زامبی
Family
خانواده
نویسنده : دارن شان
مترجم : حامد عالمیر

نشریه اینترنتی شهر

فصل اول

اکنون...

فردی که بهم دست بند می‌زنه دستکش هایی پوشیده که اون‌قدر ضخیمه که باهاشون راحت می‌تونی مواد رادیواکتیو رو جابه‌جا کنی. با این حال، می‌بینم وقتی که قفل‌های دست‌بند بسته می‌شه و می‌تونه عقب بکشه به اندازه‌ی یه سطل عرق کرده. می‌دونه که من نامیرام و تنها یه خراش کوچیک از سمتم می‌تونه به زندگیش پایان بده.

مثل یه گوسفند سر به راه، وارد نیروگاه برق تغییر یافته می‌شم. کاملا شوکه شدم. از موقعی که عقل و شعورم رو دوباره به دست آوردم، بیشتر اوقات به مامان و بابا فکر می‌کنم، متعجبم چه اتفاقی براشون افتاده، تونستن از لندن بیرون برن، یا اصلاً زنده‌ان یا مرده. به خاطر مامان، امیدوار بودم که تونسته باشن خودشون رو به یه مجتمع یا یکی از جزیره‌های آزاد بدون زامبی رسونده باشن. اما پنهانی فکر می‌کردم که جفتشون مردن.

حالا سر و کله‌ی بابا از ناکجاآباد پیدا شد، وسط دشمنام، تا منو از دست چیزی نجات بده که اگه نبود قطعاً باعث مرگم می‌شد. نمی‌دونم چطور واکنش نشون بدم، چه برسه به این‌که احساس قدردانی یا بیزاری کنم.

اوضاع همیشه بین ما عجیب و غریب بوده. من اونو خیلی دوست داشتم. باهوش و بامزه بود، با فکر و محافظ، از بعضی جهات واقعاً یه پدر همه چیز تموم بود. من و مامان رو تأمین می‌کرد، هر موقع که لازم بود برامون می‌جنگید، و تا جایی که در توانش بود چیزی از ما دریغ نکرده بود. زمانی که درباره‌ی زامبی‌ها شنیده بود، اولین غریزه‌ای که داشت، نجات دادن من بود. زندگیش رو به خاطر من به خطر انداخت.

در همون حال یه قلدر نژادپرست هم بود. اون مرتباً من و مامان رو کتک می‌زد، معمولاً هم بدون دلیل درست و حسابی. بهم گفت که از هرکسی که رنگ پوست یا آیینش با ما متفاوته، متنفر باشم. سعی کرد من رو تبدیل به یه نسخه‌ی کپی شده از خودش بکنه، مخلوقی از تعصب و بیزاری. نمی‌خواستم مثل پدرم بزرگ شم، اما هیچ‌وقت هم تو روش واینستادم. به لطیفه‌های اهانت آمیزش می‌خندیدم، ادبیات منفوری که باهاش قفسه‌ی کتابامون رو پر کرده بود رو می‌خوندم. تظاهر می‌کردم که سهمی از عقاید پیچیده‌اش دارم. طی گذر زمان، این تظاهر تبدیل به واقعیت شد، و مایه تاسف و ترس خودم بود، اما شروع به رفتار کردن مثل اون کردم. فکر می‌کنم اگه چند سال دیگه می‌گذشت، دقیقاً به دختری تبدیل می‌شدم که اون می‌تونست بهش افتخار کنه.

نشریه‌ی انزلی شهر

وینیل از خطرات تظاهر کردن بهم هشدار داده بود. اون بهترین رفقیم بود، اما برای این‌که بابام سقفو رو سرمون خراب نکنه، مجبور بودیم دوستیمون رو مخفی نگه داریم. وینیل معمولاً سر این‌که جلو پدرم بایستم باهام بحث می‌کرد. اما من نمی‌تونستم. خیلی می‌ترسیدم.

برای اولین بار از موقعی که به زور وارد مجموعه‌ی اتاق یک ساختمان بزرگ شده بودم، به اطرافم نگاه کردم. بیشتر اتاق‌ها با تدارکات پر شده، غذا، نوشیدنی، اسلحه. هیچ تختی نیست. حدس می‌زنم قسمت خواب طبقات بالاتر باشه.

تمام پنجره‌های بیرونی با آجر پوشونده شده‌اند. از پنجره‌های درونی می‌تونستم یه حیاط رو ببینم. در یک نظر چشمم به قفس‌ها و صدها سیاه

نسخه‌ء اینترنتی شهر

همون‌طور که در بسته می‌شه، دن دن خر خر می‌کنه: "اوه، فکر نمی‌کنم احتیاجی به همچین چیزی باشه. زمانی که کارم تموم شه، چیز زیادی نمی‌مونه که احتیاجی به تابوت داشته باشه". برام بوسه می‌فرسته.

"خوب بخوابی، عزیزم".

نشریه اینترنتی شهر

فصل دوم

آخرین حرف دن دن کنایه آمیز بود. می‌دونه که من نم‌یتونم بخوابم. این لطف ساده از نامیراها دریغ شده.

اتاق کوچیکیه، بیشتر از سه متر در سه متر نیست. نیمکتی فلزی محکم به دیوار پیچ شده، اما از بس ناخن خشکن، دیگه چیزی تو اتاق نیست. ورقه‌های فولادی، دیوارها و سقف رو پوشونده، و محکم بهشون متصل شده. اتاق کم نوره، نور چراغ از مجموعه‌ای شکاف که در ورقه‌ی بالای سرم وجود داره به داخل اتاق تراوش می‌کنه.

چندین ساعت کنار در می‌ایستم، به چیزهایی که اتفاق افتاده بود فکر می‌کنم، از این حقیقت که پدر زنده است شگفت زده شدم، کنجکاوم که بدونم مامان هم باهاش هست یا نه. همین‌طور از خودم می‌پرسم که آیا این فقط یه تصادفه که اون این‌جا تو باترسیه و منتظر من بوده؟ مرد جغدی قبل از این‌که بابام کلاهش رو برداره میدونست اون کیه. این آدم نفرت انگیز، با چشمای بزرگش همه‌ی اینا رو برنامه ریزی کرده، یا فقط پدرم رو از روی صداش شناخته؟

وقتی هیچ‌کسی نمیاد تا ازم بازجویی کنه، روی نیمکت می‌شینم و به اطراف نگاه می‌کنم. هیچ دوربین امنیتی‌ای نمی‌بینم، اما مطمئنم که دارن ازم فیلم می‌گیرن. اگه می‌تونستم، به این فضولا انگشت نشون می‌دادم، اما دستام محکم پشت سرم بسته شده.

وقتی به یاد میارم که ریج با پیرس و کونال چی‌کار کرد انگار آتیشی به جونم می‌افته. به همه هشدار داده بودم که به اون اعتماد نکنن. اون یه آدم نفرت انگیز، موذی و وحشیه که فقط به فکر خودشه. تقریباً منم خر کرده بود. کم کم داشتم به غریزه‌ام شک می‌کردم، داشتم قبول می‌کردم که اون تبدیل به یه فرشته‌ی به تمام معنا شده.

بدترین قسمت ماجرا اینه که ریج با من روراست بود. بهم گفته بود که به دنبال نبرد و ماجراست. تا جایی که می‌تونست پیش ما می‌موند، چون چیز بهتری نداشت که باهاش وقت بگذرونه. وقتی دن دن با پیشنهاد قدرت و زندگی روی یه جزیره ی بهشتی جلو اومد. . . خب، پلنگ‌ها که پوستشون رو عوض نمی‌کنن.

من باید می‌فهمیدم. برای اتفاقی که واسه‌ی کونال و پیرس افتاد احساس مسئولیت می‌کنم. می‌تونستم خیلی وقت پیش دخل ریج رو بیارم. گذاشتم دکتر اویستین با صحبت کردن باهام فکر گلاویز شدن با ریج رو از کله‌ام

بیرون کنه. باید به حرف دلم گوش می‌دادم و اگه دکی به خاطرش منو متهم می‌کرد، مجازاتم رو قبول می‌کردم. خیلی باهاش خوب بودم، همین مشکلمه!

زمان به سختی می‌گذره. بهش عادت کردم –

نشریه اینترنتی شهر

زمزمه می‌کنم: "مامان"؟

بابا تظاهر می‌کنه که چیزی نشنیده. به جاش یه نارنجک دستی از جیبش درمیاره و باهاش بازی می‌کنه.

در حالی که طوری مبهوت به نارنجک زل زده که انگار عتیقه‌ای مقدسه. می‌گه: "هرجایی که می‌رم اینو با خودم می‌برم. خیلی وقت پیش، از یه جسد برش داشتم، زمانی که لندن سقوط کرد. یا شاید چند روز بعدش بود. مطمئن نیستم. وقتی ذهنم اونقدر عقب میره یه ذره بی ثبات می‌شه".

نشریه اینترنتی سپ

در حالی که ضامن نارنجک را طوری که فقط کمی جا به جا بشه -نه اینکه از جا در بیاید- می‌کشه، ادامه می‌ده: "وقتی زمانش برسه، دوست دارم این‌طور برم. وقتی اون حرومزاده‌های مغزخور بالاخره گیرم مین‌دازن، اینو می‌کشم و چندتاییشون رو با خودم به جهنم می‌برم. سریع و شلوغ، این راه درست برای از این دنیا رفتنه. نمی‌خوام یه نجاست متحرک مثل. . ."

حرفش رو قطع می‌کنه.

حرفش رو تموم می‌کنم: "من"؟

"آره".

بابا غمگین لبخند می‌زنه و نارنجک رو کنار می‌زاره. "تو به من صدمه زدی بکی. نباید فرار می‌کردی. من تو رو دوست داشتم و همه چیز رو برای تو به خطر انداختم. زمانی که پشتت رو به من کردی، مثل این بود که یه خنجرو تو قلبم فرو کردی".

محکم جواب می‌دم: "تو منو مجبور کردی تایلر رو بکشم".

بابا می‌گه: "اون اهمیتی نداشت".

با تمسخر می‌گم: "چون سیاه پوست بود"؟

چشمای پدرم مستقیم بهم خیره شده و جای دیگه‌ای رو نمی‌بینه. "آره. زندگی یه میدون جنگه. این چیزی بود که از زمانی که به دنیا اومدی سعی کردم بهت یاد بدم. ما هممون متعلق به یه سمتیم. تو باید به هم نوعای خودت بچسبی و مطمئن بشی که دشمنات هیچ‌وقت اونقدری قدرت کسب نمی‌کنن که تو رو به زیر بکشن. فکر می‌کنی اگه اوضاع جور دیگه‌ای بود، رفیق سیاه پوستت تو رو به سمت زامبیا پرت نمی‌کرد"؟

دندون قروچه می‌کنم: "تو مریضی. با تمام این اتفاقایی که افتاده، تو گذشته غرق شدی، چسبیدی به زمانی که دیگه وجود نداره".

بابا می‌گه: "اوه، وجود داره. اساساً چیزی تغییر نکرده. هنوزم ماییم که برعلیه اونایییم".

به مبارزه می‌طلبمش: "پس زامبی‌ها چی"؟

می‌گه: "اونا ربطی ندارن". و من با شگفتی و دهان باز نگاهش می‌کنم.

فریاد می‌زنم: "چطور می‌تونی این حرفو بزنی"؟

نشریه انتشاری شهر

جواب می‌ده: "چون حقیقته. اونا خطرناکن، درست، یه تهدیدی که باید حذف شه. اما اونا فکر نمی‌کنن، خطر برنامه ریزی شده‌ای نیستن. بالاخره از دستشون خلاص می‌شیم، لکه ننگشون رو از سیاره پاک می‌کنیم. اما اون موقع سیاه پوستا هنوز این‌جان. مسلمونا و طالبانشون شروع به مبارزه می‌کنن. چینی‌ها و روس‌ها و هندی‌ها، سازنده‌های امپراطوری با اون رویاهاشون درباره فرمانروایی کردن و له کردن بقیه‌ی ما زیر پاهاشون".

بابا می‌گه: "زامبی‌ها یه فرصتن. جامعه باید بازنشانی بشه. اولین جامعه‌ای که مشکلاتش رو از بین ببره، بر دیگران برتری داره. این زمانی برای جمع آوریه، زمانی برای برقراری کنترل و دوباره قدرتمند کردن این کشور. ما با مشکلاتمون سر و کله می‌زنیم، خالص و متحد وارد جنگی با نامیراها می‌شیم، بعد کنترل بقیه‌ی دنیا رو به دست می‌گیرم و اونو به جایی تبدیل می‌کنیم که بتونیم بهش افتخار کنیم".

با تمسخر می‌گم: "تو دیوونه شدی. بشریت به دوران اولیش برگشته. زنده‌ها دارن زندگی هم نوعاشون رو به خطر می‌ندازن. تو این دوره نژاد و مذهب باید از هر زمان دیگه‌ای کمتر اهمیت داشته باشه. شما اگه می‌خواید دوباره دنیا رو به دست بگیرید باید همه با هم متحد بشید".

سرش رو تکون می‌ده. "به نظر ما این وضعیت این‌طور نیست. به نظر ما این یه موهبته، زمانی برای افراد قدرتمند و خالص تا بایستن و به حساب بیان. این شانسی برای ماست که خودمون رو از دست کسایی که ما رو با خودشون پایین می‌کشن خلاص کنیم، افرادی که درست به همون اندازه‌ای که ما ازشون متنفریم، ازمون متنفرن، کسایی که اگه حتی یه فرصت هم به دست بیارن، مارو از صحنه‌ی روزگار پاک می‌کنن".

درمانده بهش خیره می‌شم. "اما شما به اونا احتیاج دارید. زمانی که سعی داشتم از مدرسه‌ام فرار کنم، به کمک بچه های دیگه احتیاج داشتم، سیاه، آسیایی، همه".

می‌گه: "دقیقاً؛ همین‌جاست که اشتباه می‌کنی. اگه تو اون بچه‌ها رو به سمت زامبیا پرت می‌کردی، ممکن بود شانس بهتری برای بیرون اومدن داشته باشی. زامبی‌ها ممکن بود اگه آدم‌های دیگه‌ای رو بهشون می‌دادی تا تیکه پارشون کنن و بخورن، علاقه‌اشون به تو رو از دست بدن".

"پس، چی، نقشه دارید که هر کسی که سفید نیست رو قربانی کنید؟ بذارید زامبی‌ها همشون رو بخورن"؟

خونسردانه می‌گه: "آره".

دوباره بهش می‌گم: "شما دیوونه اید. اون‌قدری از شما باقی نمی‌مونه که بخواید در جنگ با نامیراها پیروز بشید. شما نابود می‌شید".

می‌گه: "نه. ما تعدادمون کافیه. تو افرادمون در این‌جا رو دیدی، و تعداد بیشتری از ما در شهرهای دیگه و همین‌طور پایگاه‌هایی در سراسر کشور هست. ما افرادی از نژادی خالص هستیم، و همین‌طور که تعداد بیشتر و بیشتری از نجات یافته هامون –نجات یافته‌هایی از نوع خودمون– از ما حمایت می‌کنن بزرگ‌تر می‌شیم. این دنیا باید مال ما باشه، و همیشه باید این‌طور هم می‌بود. ما داریم پسش می‌گیرم".

می‌گم: "نه، کاری که شما دارید می‌کنید، اینه که تبدیلش کنید به یه چاله‌ی جهنمی".

بابا پوزخند می‌زنه: "جهنم برای هر کسی که ازش خوشمون نیاد. بهشت برای کسایی که لیاقتش رو دارن".

زمزمه می‌کنم: "شما تفاله‌اید". و نگاهم رو ازش برمی‌گردونم. این‌که این مرد پدرمه عذابم می‌ده. ای کاش می‌تونستم بدنم رو از هر ژنی که اون بهم انتقال داده پاک کنم.

بابا می‌غره: "حواست به اون زبون لعنتیت باشه. من پدرتم. من سزاوار کمی احترامم".

"وقتی داری این‌طوری رفتار می‌کنی، نیستی".

بابا با عصبانیت دستاش رو به سمتم مشت می‌کنه. بعد آه می‌کشه و دستاش رو از هم باز می‌کنه. می‌گه: "زمانی که اون‌طور بهم خیانت کردی، واقعاً صدمه دیدم".

به چیزی برمی‌گرده که این‌طور که معلومه قسمت آزاردهنده‌ایه. "تمام اون عشق و علاقه‌ای که بهت ارزونی کرده بودم، و تو هم اون‌طور جوابم رو دادی".

سرزنشش می‌کنم: "پس اون زمانایی که کتکم می‌زدی چی؟ زمانایی که از من و مامان به عنوان کیسه بکست استفاده می‌کردی".

شانه بالا می‌اندازه: "دنیای سختیه. سعی داشتم تورو آبدیده بار بیارم".

مریض گونه می‌خندم. "خوب، کار کرد. من الان این‌جام بابا، یه نامیرای قاتل. امیدوارم بهم افتخار کنی".

می‌گه: "در واقع بهت افتخار می‌کنم. لرد وود بهم گفت که چه چیزایی از سر گذروندی. خیلیا با چیزایی که تو مجبور شدی باهاشون سروکله بزنی، خیلی وقت پیش کم می‌آوردن. با هیچ چیز از روشی که سعی کردم بزرگت کنم مخالفت نمی‌کنم. تو یه جنگجویی، و بیشترش به این برمی‌گرده که من چطوری تو رو بزرگ کردم".

"آره خب، مراقب چیزی که خلق کردی باش. اگه باهات خونسردانه رفتار کردم، تقصیر خودته که منو دوست داشتنی‌تر بار نیاوردی".

بابا متفکرانه می‌گه: "شاید راست می‌گی. من همیشه تو رو تحسین می‌کردم، اما شاید باید کمی بیشتر جلوی احساساتم به سمت تو رو باز می‌زاشتم، بیشتر بهت می‌گفتم که تو به اندازه‌ی یه دنیا برام ارزش داری، که من همیشه ظالم بودم، چون می‌خواستم مهربون باشم، چون می‌ترسیدم اگه به اندازه‌ی کافی قوی نباشی تا راه خودت تو دنیا رو بسازی، از دستت بدم".

ناراحت روی صندلی جابه جا می‌شم. این چیزی درباره‌ی بابا بود که از همه بیشتر ازش متنفر بودم. جوری که می‌تونست خودش رو مسئولیت‌پذیر و آسیب‌پذیر نشون بده. اگه تمام مدت یه هیولای بی احساس بود، به سادگی می‌تونستم ازش متنفر باشم. اما الان احساسی دارم که انگار من کسیم که دارم اشتباه می‌کنم، حتی با این‌که اونه که یه نژادپرست خودبرتر پنداره.

می‌پرسم: "چطور رفتی بیرون"؟ سعی می‌کنم اونو به یه موضوع متفاوت هدایت کنم.

در حالی که از خاطره‌اش می‌لرزه، می‌گه: "سخت بود. جنگیدم و کشتم، دویدم و دست و پا زدم. می‌دونستم که سریعاً باید از لندن خارج شم. فهمیده بودم که زامبی‌ها خورشید رو دوست ندارن. وقتی ماه بالا می‌اومد، شهر تبدیل به جهنم می‌شد. به سرعت به سمت خونه رفتم، یه سری وسایل مورد نیاز برداشتم و پای پیاده به جاده زدم".

می‌پرسم: "مامان چی؟ اونم یکی از وسایل مورد نیازت بود"؟

بابا بهم خیره می‌شه و بعد دوباره جوری رفتار می‌کنه که انگار سوالی ازش نپرسیدم.

"به حومه‌ی شهر رسیدم و تا قبل از طلوع خورشید مخفی شدم. مردم زیادی با هم متحد شده بودن، اما فهمیدم که این بیشتر می‌تونه اونا رو به یه هدف تبدیل کنه، برای همین تنها موندم. فریادهای اون شب اول. . ." به خودش می‌لرزه.

"می‌خواستم بیرون بخزم و بذارم اون حرومزاده‌ها منو بکشن، فقط برای این‌که بتونم از اون فریادها فرار کنم. هنوزم موقعی که خوابم، صداشون رو می‌شنوم. بعضی وقتا هم تو بیداری".

قیافه‌اش سرد و سکوت کوتاهی برقرار می‌شه. علی‌رغم همه چیز، براش احساس تاسف می‌کنم و قسمتی ازم آرزو می‌کنه تا اون‌جا پیشش بودم و با شریک شدن در عذابش بهش کمک می‌کردم.

ادامه می‌ده: "روز بعدش به راه رفتن ادامه دادم. نقشه‌ای نداشتم. کاملاً همه چیز آشفته بود. هیچ کس نمی‌دونست که ما می‌تونیم زامبی‌ها رو به عقب برونیم یا نه. فکر می‌کردم ممکنه آخر دنیا باشه. چند هفته‌ای رو سرگردون تو حومه‌ی شهر سپری کردم، روزا در مناطق باز می‌موندم، شبا هم خودم رو داخل ساختمون‌های کوچیک حبس می‌کردم".

" بالاخره به یکی از مناطق مسکونی‌ای که تأسیس شده بود پیوستم، یه شهر دیوار کشیده شده. از شانس خوبم یکی از اولین شهرهای دوست‌دار کلن بود. افرادی که از من باهوش‌تر بودن، وقتی فرصتش رو دیده بودند، فوراً چند شهری که فقط سفید پوست توشون راه داده می‌شد تأسیس کردند، جایی که می‌تونستیم گرد هم بیایم، نیرو بگیریم و قوی‌تر بشیم".

"مثل این‌که اوقات خیلی خوبی داشتی".

آروم سر تکون می‌ده.

"دوستش داشتم و جور دیگه‌ای تظاهر نمی‌کنم. سخت بود، و ما به همه جور مشکلی برخوردیم، اما من بذرهای جامعه‌ی جدیدی که پاشیده می‌شد رو دیدم. به این نتیجه رسیدم که سقوط جامعه‌ی قدیمی مثل چیزی بود که باید اتفاق می‌افتاد. اگه به خاطر زامبی‌ها نبود، نمی‌تونستیم اون‌طور که احتیاج داشتیم جایگاه‌مون رو بالا ببریم. به طرز عجیبی، همون‌طور که قبلاً گفتم، اونا برای ما یه موهبت‌اند".

با وحشت می‌نالم: "شماها باورنکردنی هستید".

نشریه‌ی الکترونی شهر

می‌گه: "بخوایم باهم روراست باشیم، من همیشه با مهره‌های درست بازی کردم. تو اینو از همون روز اولی که کنارم وایسادی می‌دونستی".

غرولند می‌کنم: "آره، و بیشتر از اون‌که بتونی تصورش کنی، خودمو نفرین کردم که چرا روز دوم ازت دور نشدم".

بابا صمیمانه می‌خنده: "این دختر منه. همیشه یه جواب سریع و برنده تو آستینش داره. دلم برای این خصوصیتت تنگ شده بود، بی. این و یه عالمه دیگه".

عبوس می‌گم: "خب، تا موقعی که می‌تونی ازش استفاده کن. برای مدت زیادی منو در اختیار نداری".

اخم می‌کنه. "داری درباره‌ی چی صحبت می‌کنی"؟

"دن دن کارم رو تموم می‌کنه".

"لرد وود؟" با تکون دادن سرش ادامه می‌ده: "ایشون بهم قول دادن که اگه باهامون همکاری کنی، می‌زارن زنده بمونی. می‌دونم اوضاع بین شما دوتا خوب نبوده، اما اگه به ما بپیوندی و کمکمون کنی تا قوی‌تر از اینی که الان هستیم بشیم، ایشون همه چیز رو فراموش می‌کنن و می‌زارن زنده بمونی".

خرناس می‌کشم: "چرت و پرت محضه! اون یه روانی بچه‌کشه که قصد جون من رو کرده. روزهای زندگیم انگشت شمارن، و اگه سر راهش قرار بگیری همین بلا سر تو هم میاد".

بابا می‌گه: "نه، دربارشون اشتباه می‌کنی. اگه باهاشون با اون احترامی که شایسته است رفتار کنی، تنهات می‌زارن. این می‌تونه یه شروع جدید برای ما باشه. می‌تونیم دوباره خانواده باشیم، از همون جایی که همه چیز خراب شد شروع و اوضاع رو درست کنیم".

از عصبانیت نفس نفس می‌زنم: "تو عقلتو از دست دادی".

می‌غره: "من پدرتم، مواظب صحبت کردنت باش".

متقابلاً جواب می‌دم: "اگه نباشم چی می‌شه"؟

نشریه اینترنتی شهر

روی پاهاش می‌ایسته و دستاش حرکت می‌کنه تا بهم سیلی بزنه. ترک عادت موجب مرضه. اما بعد یادش میاد که من چی هستم و مغموم دست نگه می‌داره.

"چی شده، پدر عزیزم"؟ پوزخند می‌زنم.

"اوه، درسته، دیگه نمی‌تونی منو بزنی، نه؟ مگه این‌که یه تخته داشته باشی تا باهاش بکوبونی تو سرم".

با صدای گرفته‌ای می‌گه: "همچین چیزایی نگو".

دوباره می‌شینه، با اشک‌هایی که تو چشم‌هاش حلقه زده، بهم نگاه می‌کنه.

فریاد می‌زنم: "چرا نه؟ تو هیچ‌وقت واقعاً به من اهمیت نمی‌دادی. فقط می‌خوای اطرافت باشم تا منو تبدیل به یه کپی برابر اصل کوچیک از خودت بکنی. می‌خوای از نو شروع کنی؟ به خانواده اهمیت می‌دی؟ به یه ورم! تو حتی نمی‌دونی این چیزا چه معنی‌ای می‌ده. چه اتفاقی برای مامان افتاده؟ بهش اشاره‌ای نکردی. اگه همچین مرد خانواده دوستی هستی، این اولین چیزی بود که باید بهم می‌گفتی. ادامه بده بابا، بذار بشنوم. دنبالش گشتی؟ اصلاً به ذهنت خطور کرد"؟

نعره می‌کشه: "البته که کرد. اون آپارتمان اولین جایی بود که بعد از این‌که منو تو اون موقعیت رها کردی رفتم. نباید برمی‌گشتم. همین‌طور به دویدن ادامه دادن عاقلانه‌تر بود. اما باید دنبالش می‌گشتم. اون زنم بود. دوستش داشتم".

وقتی ادامه نمی‌ده زمزمه می‌کنم: "و"؟

از بدترین قسمت ماجرا می‌ترسم، مطمئنم می‌خواد بهم بگه که نتونسته پیداش کنه یا زمانی که به اون‌جا رسیده، مامان مرده بوده. به جای تمام این‌ها شوکه‌ام می‌کنه.

زیر لب می‌گه: "اون این‌جاست".

"چی"؟ مطمئن نیستم چیزی که شنیدم درست باشه.

دوباره می‌گه: "اون این‌جاست. تو اتاق چندتا راهرو جلوتر".

نشریه اینترنتی شهر

در حالی که نفس نفس می‌زنم می‌گم: "مامان این‌جاست"؟ روی پاهام می‌پرم و باچشمایی که تقریباً به اندازه‌ی چشمای مرد جغدی گشاد شده بهش خیره می‌شم.

"چرا با خودت نیاوردیش که منو ببینه"؟

در حالی که آشکارا نگاهش رو ازم می‌دزده می‌گه: "به این راحتیا هم نیست".

غرغر می‌کنم: "چرا نیست"؟

بابا آه می‌کشه؛ اما جواب نمی‌ده. فریاد می‌کشم: "زود باش، بهم بگو، چرا نه"؟

عصبانی بهم نگاه می‌کنه، بعد روی زمین تف می‌کنه و عبوسانه می‌گه: "چون اون تبدیل به یه زامبی لعنتی شده".

نشریه اینترنتی شهر

فصل سوم

برای مدت زیادی، بی حس‌تر از اونیم که چیزی بگم. زمانی که می‌تونم دوباره حرف بزنم، به بابا می‌گم که می‌خوام ببینمش. می‌گه که فکر نمی‌کنه فکر خوبی باشه. بهش می‌گم که اهمیت نمی‌دم چی فکر می‌کنه، که اگه منو پیشش نبره، دیگه یه کلمه هم حرف نمی‌زنم. فقط در سکوت این‌جا می‌شینم تا یا از گرسنگی بمیرم یا اونا منو بکشن. زمانی که متوجه می‌شه من جدیم، می‌گه که برای اجازه‌اش درخواست می‌کنه، اما نمی‌تونه قولی بده.

وقتی بابا میره با خشمی سرد می‌شینم، سرم گیج میره. مطمئن نیستم که چطور باید واکنش نشون بدم. گفتگوم با بابا سردرگمم کرده. بخشی از من خوشحاله که اون زنده است، اما بخش دیگه‌ایم آرزو می‌کنه که ای کاش مرده بود تا این‌که به کوکلاکس کلن پیوسته باشه.

اون دلال نفرته، این قسمت کثیفی از کارشه، راهی برای دور شدن از این موضوع نیست. اما بازم هنوز پدرمه. امروز زندگیش رو به خطر انداخت –دوباره- تا منو نجات بده. برای ارتباط دوباره‌مون مشتاقه. بهترینا رو برام می‌خواد.

چطور می‌تونم صادقانه از کسی که این‌قدر منو دوست داره متنفر باشم؟

روی پاهام می‌ایستم و شروع به راه رفتن اطراف اتاق می‌کنم، از یه گوشه به گوشه‌ی دیگه، سعی می‌کنم با فعالیت، حواسم رو پرت کنم. از این‌که موافقت نکردم که دستام رو باز کنن متاسفم. وزن بازوهام مثل وزن بدن مرده پشت سرم سنگینی می‌کنه.

بالاخره در دوباره باز می‌شه. اما این دفعه بابا نیست که قدم به داخل می‌زاره. دن دنه. رفیق وفادارش کولی هم همراهشه. نگهبان خندان با عینک آفتابی مد روزش صمیمانه برام سرتکون می‌ده، بعد یه شوکر به سمتم می‌گیره.

کولی می‌گه: "اگه حرکت کنی، سرخت می‌کنم".

با خمیازه می‌گم: "باشه، باشه".

بیشتر از اون میمون، روی این عضو دندون تیز تمرکز می‌کنم.

"دلت برام تنگ شده کوچولو"؟ دن دن پوزخند می‌زنه.

با تمسخر می‌گم: "دیوانه‌وار. بیا این‌جا، خوب نزدیک شو تا بتونم ببوسمت".

" فکر نمی‌کنم".

می‌خنده، بعد یک ابروش رو بالا می‌بره. "شنیدم که می‌خوای مامانت رو ببینی". در سکوت خیره نگاهش می‌کنم. "خب"؟

وقتی جواب نمی‌دم با صدای بلند می‌گه: "می‌خوای ببینش یا نه"؟

زیر لب می‌گم: :آره".

می‌گه: "من کسیم که تصمیم می‌گیرم اون می‌تونه ملاقات کننده داشته باشه یا نه".

بینیم رو بالا می‌کشم: "خب نذار ببینمش، فکر کن یه درصد اهمیت بدم".

می‌گه: "اوه، ولی فکر می‌کنم می‌دی. کدوم دختر دلواپسی اهمیت نمی‌ده؟ من یه هیولای بدون قلب نیستم، بکی. دلم نمی‌خواد خاطره‌ی بدی از این تجدید دیدارمون بیادت بمونه. اما اول باید یه کاری برام انجام بدی".

سریع می‌پرسم: "چی"؟

دن دن خوشحال لبخند می‌زنه. "مودبانه درخواست کن".

بهش اخم می‌کنم. "همین؟ نمی‌خوای کسی رو بکشم یا رو ذغال داغ برقصم یا همه‌ی رازهامو بهت بگم"؟

"البته که نه. فقط خیلی ساده می‌خوام که تو مودب درخواست کنی، درست مثل یه دختر خوب".

نمی‌خوام خوشحالش کنم. دلم می‌خواد بهش بگم بره به درک. اما اگه این‌کارو بکنم به هیچی نمی‌رسم. این یکی از معدود موقعیتاییه که مجبورم زبونم رو گاز بگیرم و دیپلماتیک رفتار کنم. همچین استعداد ذاتی‌ای ندارم، اما اگه احتیاج داشته باشم می‌تونم این‌کارو انجام بدم؛ فکر می‌کنم.

می‌غرم: "خواهش می‌کنم بذار مامانم رو ببینم". کلمات مثل ناخن به گلوم چنگ می‌ندازه.

نسخه‌ی اینترنتی شهر

دن دن نگاهی به کولی می‌ندازه. "به نظرت چطوره"؟

کولی به مسخره می‌گه: "رقت انگیزه".

"موافقم". دن دن دوباره به من نگاه می‌کنه. "می‌تونی از این شیرین‌تر باشی، مطمئنم".

حرف زشتی زیر لب زمزمه می‌کنم، بعد زورکی یه لبخند بیمارگونه می‌زنم. "خواهش می‌کنم بذار مادرم رو ببینم".

"تقریباً انسانی به نظر میاد، -می‌خنده- اما دوباره سعی کن، با احساسات بیشتر".

"خواهش می‌کنم".

غرولند می‌کنه: "لرد وود".

از بین دندون‌هایی که دارم بهم می‌سابم، می‌گم: "خواهش می‌کنم لرد وود، دوست دارم مادرم رو ببینم. بهم اجازه می‌دید"؟

سرتکون می‌ده: "خوبه. می‌تونم کاری کنم که التماس کنی، اما برای الان بسه. معلومه که می‌تونی ببینیش. مستقیماً تو رو می‌برم پیشش. دیدی؟ اگه باهام همراهی کنی، می‌تونم مفیدترین مرد دنیا باشم".

با صدای گرفته‌ای می‌گم: "ممنون".

دن دن به درون راهروی بیرون قدم می‌زاره و من دنبالش می‌کنم، کولی پشت سر منه، با سر شوکر بهم سیخونک می‌زنه. دن دن منو به چندتا راهروی آشنا راهنمایی می‌کنه، بعد به دری می‌رسیم که خیلی شبیه در اتاقمه. بابا بیرون ایستاده، وقتی منو می‌بینه لبخند می‌زنه.

می‌گه: "گفته بودم جواب مثبت می‌ده".

دن دن می‌غره: "درسته، تاد. من عقب کشیدم، و خوشحال می‌شم که از این کارم پشیمون شم. درو باز کن و بذار رد شیم".

نشریه‌ی اینترنتی شهر

کلیدی روی قفله. بابا می‌چرخونتش و با هل دادن در بازش می‌کنه. دن دن وارد اتاق می‌شه، مجبورم می‌کنه یه لحظه صبر کنم، بعد با اشاره دست بهم می‌گه بیام داخل. بابا هم میاد. و البته کولی.

یه تخت فولادی در وسط اتاق قرار داره. مامان طاق باز روش دراز کشیده. دستا و پاهاش زنجیر شدن، مثل یه حشره‌ی میخ شده به میز اونو سرجاش نگه می‌داره. لخته. ملافه‌ای روی زمین سمت چپش قرار داره. دن دن نوچ نوچ می‌کنه، ملافه رو برمی‌داره و مامان رو باهاش می‌پوشونه. زمزمه می‌کنه: "متاسفم که مجبور شدی اینو ببینی".

اما از برقی که تو چشماش هست، مطمئنم پنهانی به وجد اومده. شاید هم خودش جلوجلو اومده باشه این‌جا و ملافه رو از روش کشیده باشه.

با وحشت به مادرم خیره می‌شم. تو وضعیت خوبیه. اونا حتماً مرتب بهش غذا می‌دن. چشماش روشن‌تر از بیشتر زنده شده هاست و موهاش هم خیلی درخششون رو از دست ندادن. خراش‌های خزه پوشیده‌ای پایین بازوی راستش وجود داره، و قبل از این‌که دن دن بپوشونتش زخم‌های بیشتری روی ران پاش دیدم. اما استخون‌هایی که از سر انگشتاش بیرون زدن، سوهان کشیده شدن، درست مثل دندون‌هاش.

نشریه‌ی دانشگاه شهر

خرناس می‌کشم: "هیچ راهی نداره. هیچ راهی برای یه زنده شده مثل اون وجود نداره. این ظالمانه است، نگه داشتنش این‌طوری، جایی که این احمقای تنفرانگیز می‌تونن ازش سوءاستفاده کنن".

دن دن جیغ می‌کشه: "من"؟ وانمود می‌کنه شوکه شده.

بابا می‌گه: "من این‌طور فکر نمی‌کنم. زمانی که به لندن برگشتم به آپارتمان رفتم. به مافوق‌هام دربارش گفتم و اونا بهم کمک کردن تا اونو به این‌جا انتقال بدم".

دن دن می‌گه: "کار مرد جغدی بود. من درباره‌ی مامان یا بابات نمی‌دونستم. حضور اونا رو مثل یه راز از من مخفی کرده بود".

از بابا می‌پرسم: "پس اون می‌دونسته تو اینجایی"؟

سر تکون می‌ده. "ما خیلی صحبت نکردیم. اون مرد پرمشغله‌ایه. اما منو این اطراف دید و اون کسی بود که با انتقال دیزی موافقت کرد".

دیزی. تقریباً اسم مامانم رو فراموش کرده بودم.

بهشون می‌گم: "دوست دارم پیشش بمونم".

دن دن می‌گه: "نه".

بابا اخم می‌کنه: "چرا نه؟ اونا می‌تونن دوست هم باشن. شاید اگه اونا وقت بیشتری رو با هم بگذرونن، دیزی شروع به خاطر آوردن یه چیزایی بکنه".

دن دن سرش رو کج می‌کنه. "داری از من سرپیچی می‌کنی، تاد"؟

بابا سرخ می‌شه: "نه، سرورم، البته که نه. فقط داشتم یه پیشنهاد می‌دادم. اگه شمارو دلخور کردم معذرت می‌خوام".

نسخه اینترنتی شهر

دن دن لبخند می‌زنه: "نکردی. اما در جواب سوالت، نمی‌تونیم دخترت رو این‌جا رها کنیم، چون می‌ترسم که به همسرت حمله کنه. درست می‌گم، این‌طور نیست، بکی؟ تو مغزش رو نابود می‌کنی، تا روح زندانی شده‌اش رو آزاد کنی، مگه نه"؟

جواب نمی‌دم، اما اونا از چهره‌ام می‌تونن متوجه بشن که دن دن زده به خال.

چهره‌ی بابا تاریک می‌شه. می غره: "باید از خودت خجالت بکشی".

جواب می‌دم: "من از تو خجالت می‌کشم. چطور می‌تونی اجازه بدی اونو این‌جوری خوار و خفیف کنن؟ کار درست رو انجام بده و اونو بکش. این‌قدر از بزرگی و وقارش کم نکن".

پافشاری می‌کنه: "شاید بتونیم بهش کمک کنیم".

بهش می‌گم: "نه، تو حتی نمی‌تونی به خودت هم کمک کنی. تو یه موجود غمگین و رقت انگیزی، و اونو هم به رتبه‌ی پایین خودت کشوندی".

بابا گیج و زخم خورده با دهان باز بهم خیره می‌شه.

دن دن آشکارا می‌خنده. "چه حرفایی. باید مثل دوستمون ویکی ودج، یه سیاستمدار می‌شدی. صحبت از اون شد، بیا عزیزم، افرادی زیادی هستن که باید باهاشون وقت بگذرونی. وقت گردشه. هیجان‌انگیز نیست؟ نشون دادن اطراف رو به تازه واردا دوست دارم. افتخار بزرگیه که . . ."

همون‌طور که دن دن منو به خارج اتاق راهنمایی می‌کرد، حواسم رو از ورور کردنش پرت کردم. به جاش همون‌طور که در، روی مادر نامیرام بسته می‌شد روش تمرکز کردم، احساس بدبختی بیشتری نسبت به همیشه داشتم، آرزو می‌کنم کاش می‌تونستم کمک کنم، اما می‌دونم که وضعیت منم بهتر از اون نیست. در واقع دارم اشتباه می‌کنم. اون نمی‌تونه وضعیتش از این بدتر بشه. اما تحت نگهداری پیچیده‌ی دن دن، احتمالاً من راه زیادی تا سقوط پیش رو دارم.

نسخه آنلاین شهر

نشریه‌ء اینترنتی شهر

مرد موسفید می‌گه: "دوباره همو دیدیم خانم اسمیت".

آشکارا پوزخند می‌زنم. "آقای بازینی، این دیدار باعث ناخشنودیمه".

جاستین بازینی یک میلیونر بود و هنوز هم خیلی قدرتمنده، حتی با این‌که الان پول نباید هیچ اهمیتی داشته باشه. تا اون‌جایی که دیده بودم، هیچ رئیس رسمی‌ای در هیئت مدیره وجود نداشت، اما تمام اعضا در مقابل قدرت بازینی سر خم می‌کردند، حتی دن دن -معمولاً- مغرور.

زن می‌گه: "این بچه کوچولوی لوس داره دستت می‌ندازه، جاستین. تنبیهش کن. باید جایگاهش رو بشناسه".

خرناس می‌کشم: "من جایگاه خودم رو می‌شناسم، ویکی. جایگاه تو کجاست"؟

دندون قروچه می‌کنه. "دختره‌ی چش سفید".

ویکی وج یه سیاستمدار خیلی محتاط بود، درمورد هر کسی که میراث بریتانیایی اون‌ها رو تا حداقل ده نسل قبل دنبال نکرده بود، همیشه فکر می‌کردم که به نظر نمی‌آد اون جایگاهی در HMS Belfast داشته باشه. اون در خور هیچ یک از اعضای هیئت مدیره نبود. متعجب بودم که چرا اونا ویکی رو برای عضوی از هیئت مدیره بودن انتخاب کردن. حالا بهش پی بردم. اون حتماً یه ربطی به کلن داره. اون واسطه‌ی هیئت مدیره و تفاله‌های کلاه پوش بود.

جاستین و دوستاش می‌خواستن که به دنیا حکومت کنند. فکر کنم اگه موفق بشن، به ارتشی نیاز دارن که پشتیبانیشون کنه. حضور جاش گواهی می‌ده که اونا رابطه‌ی نزدیکی با ارتش فعلی دارن، اما حدس می‌زنم که اونا فهمیدن که این‌کارو فقط زمانی می‌تونن انجام بدن که تا جایی که می‌تونن برای خودشون حامی جور کنن.

دن دن روی صندلیش می‌شینه و پاش رو به میز می‌چسبونه. لباساش رو با یه لباس فرم پلیس عوض کرده، اما یه جفش کفش راحتی صورتی پوشیده. در حالی که به نگاه متعجبم اشاره می‌کنه، می‌گه: "خیلی خوبه که دوباره تونستم اینارو پام کنم. آخه پاهای حساسی دارم".

جاستین در حالی که به بابام لبخند می‌زنه، می‌گه: "تو باید تاد باشی. خواهش می‌کنم بشین، راحت باش".

بابا محکم سرتکون می‌ده و در جایی که بهش هدایت شده می‌شینه. مثل پسربچه‌ی سرکشی به نظر می‌رسه که صداش کردن دفتر مدیر.

هیچ‌کس چیزی به کولی نمی‌گه. اون پایین‌تر از سطح توجه‌شونه، اما به نظر نمیاد که این موضوع اذیتش کنه.

خوش‌حاله که با شوکرش پشت سر من وایسه، نامرئی باشه، و آماده باشه تا اگه حرکت تهدید آمیزی انجام بدم، له و لورده‌ام کنه.

در حالی که اعضای هیئت مدیره در حال بررسیم هستن، سکوتی طولانی برقرار می‌شه. با سردی به نگاهشون پاسخ می‌دم. بعد، از بالای سرشون نگاهی به شیشه‌ای که پشت سرشونه می‌ندازم، نمی‌دونم می‌تونم از افتادن از همچین ارتفاعی جون سالم به در ببرم یا نه.

جاستین بدون شوخی می‌خنده. "فکرشو از سرت بیرون کن، خانم اسمیت. شیشه ضدضربه است. اگه این‌کارو بکنی، ممکنه مثل یه توپ پلاستیکی به عقب پرت شی".

ویکی می‌گه: "دیگه خودمون رو به مخاطره نمی‌ندازیم. به خصوص بعد از اتفاقی که روی بلفست افتاد".

"ضربه‌ی محکمی به دهنتون بود، نه"؟

کسی می‌خنده. این ور و اون ور رو نگاه می‌کنم و متوجه ریج که یه گوشه ایستاده می‌شم. وقتی داخل اومدم، باید متوجه‌اش می‌شدم، اما خیلی روی بقیه تمرکز کرده بودم.

ویکی اخم می‌کنه. "هنوز هم راجع بهش عصبی‌ام. زندگی روی بلفست رو دوست داشتم".

ریج شانه بالا می‌ندازه، میز رو دور می‌زنه و یه جا می‌شینه، اخم جاستین رو نادیده می‌گیره.

"من اون موقع از افراد دکتر اویستین بودم. چیزی درباره‌ی شما یا این‌که می‌تونم باهاتون معامله کنم نمی‌دونستم. اون شرایط تغییر کرده. الان تو تیم شمام. مگه احمق باشم که بخوام ازتون کینه داشته باشم".

ویکی از دن دن می‌پرسه: "اما می‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟ اگه جاسوس باشه چی"؟

"اگه باشه پس یه لعنتی دل‌سرده. دوتا از فرشته‌هایی که همراهش بودن رو کشت".

مرد جغدی آروم می‌گه: "دکتر اویستین با نیازی که به ضرر و زیان هست موافقه. تعداد زیادی از دنبال کننده‌هاش رو در گذشته قربانی کرده. شاید اونا فقط دو فرد دیگه بودند که به چوب خطش اضافه می‌شن".

ریج خرناس می‌کشه: "فکر می‌کنی دکی بهم گفته پیرس و کونال رو بکشم تا اعتماد تو رو به دست بیارم"؟

مرد جغدی می‌گه: "نمی‌گم که این کارو نمی‌کنه".

ریج متفکر سرتکون می‌ده: "می‌دونی چیه؟ منم اینو نمی‌گم. اون به اندازه‌ی کافی دیوونه هست که منو سر انجام این کار گذاشت، هیچ شکی هم درش نیست".

وقتی ریج ادامه نمی‌ده جاستین می‌پرسه: "خب؟ چرا باید بهت اعتماد کنیم"؟

ریج شونه بالا می‌ندازه: "جوابی براش ندارم. همین‌طوری بهم اعتماد می‌کنید یا نمی‌کنید. هیچ چیزی نمی‌تونم بگم که روتون تاثیر بذاره، پس برای این‌که شمارو متقاعد کنم که سمت شمام، خودم رو به زحمت نمی‌ندازم".

دن دن موذیانه می‌پرسه: "بکی چطور فکر می‌کنه"؟

نشریه‌ء اینترنتی شهر

بهش می‌گم: "نقشه است. ریچ جاسوس دکیه. اگه جای شما بودم، یکی از دودکش هارو آتیش می‌کردم و اونو می‌نداختم توش".

دن دن در حالی که گل از گلش شکفته، شروع به کف زدن می‌کنه.

"چه ایده‌ی محشری. باید امتحانش کنم. با مایکل نه، ولی شاید با یکی دیگه از موردام. یادداشتش کن کولی، بعداً یادم بنداز".

جاستین در حالی که حوصله‌اش سررفته می‌غره: "می‌خوام که مواظب دوست جدیدمون باشی دنیل. اگه پاشو از گلیمش درازتر کنه، تو باید جواب‌گو باشی".

دن دن احترام نظامی می‌زاره: "دریافت شد".

نگاه جاستین دوباره رو من متمرکز می‌شه. "قبلاً دست کمت گرفتم، خانم اسمیت. روی بلفست تو رو فقط به عنوان یه منبع سرگرمی می‌دیدم. وقتی دکتر اویستین و فرشته‌هاش سرمون ریختن، متوجه اشتباهم شدم. اونا زندگیشون رو برای یه هم تیمی معمولی به خطر نداختن".

باهاش مخالفت می‌کنم: "دکی برای هرکدوم از فرشته‌هاش این‌کارو انجام می‌ده".

جاستین می‌گه: "نه، جون همه رو فقط برای جون یه نفر به خطر نمی‌ندازه. یه چیز متفاوتی درباره‌ی تو وجود داره. زکری و جاش منو تا یه جدی از گذشته‌ات و از موقعی که بازیافت شدی مطلع کردن".

زکری یکی دیگه از اسمای مرد جغدیه که دوست داره ازش استفاده کنه. اسم اصلیش تام وایته، اما نام‌های مستعارش رو ترجیح می‌ده.

جاستین ادامه می‌ده: "تو بانوی جوان و زیرکی هستی، تعداد جونات از گربه هم بیشتره و استعداد در رفتن، حتی از وخیم‌ترین موقعیت‌ها رو داری".

غرولند می‌کنم: "من بهش نمی‌گم استعداد. فقط شانس خوب و یه عالمه کمک از آدمایی که انتظار ندارم کمکم کنن".

به سمت مرد جغدی سرتکون می‌دم: "زمانی که کشتنم کار راحتی بود، این گذاشت من برم. و وقتی تو مجتمع زیرزمینی گیر افتاده بودم، جاش گذاشت برم. هنوز هم نمی‌دونم چرا". پرسش‌گرانه نگاهش کردم.

جاش آه می‌کشه: "دلم برات سوخت".

ویکی خرناس می‌کشه: "دلت برای یه هیولا سوخت"؟

جاش آروم می‌گه: "اون روز هیولا به نظر نمی‌رسید. وقتی بازیافت شده‌ها به یکی از هم نوعای خودشون پشت کردن، اون به آخرین تکه‌های انسانیتش پایبند موند، حتی با این‌که می‌دونست به معنی تموم شدن کارشه. فهمیدم که لیاقتش بیشتر از برشته شدن مثل مارشملوئه. با کاری که کردم مخالفتی نمی‌کنم. اگه موقعیت بازم همون‌طوری باشه، دوباره این‌کارو انجام می‌دم".

جاش عبوسانه می‌گه: "پس باید حواسمون به تو هم باشه. علاقه به یکی از دشمنامون چیز خطرناکیه".

"اما لازم نیست به عنوان یه دشمن بهش نگاه کنیم".

بابا با صدا نفس می‌کشه و می‌تونم بگم که خیلی با خودش کلنجار رفته تا سکوتش رو بشکنه. وقتی دیگران بهش نگاه می‌کنن کمی ناراحت می‌شه.

با صدایی خشن و ضعیف می‌گه: "اون می‌تونه با ما کار کنه. اون یه زامبی معمولی نیست. ما می‌تونیم چیزایی ازش یاد بگیریم. می‌تونیم ازش استفاده کنیم. اگه باهامون همکاری کنه. . ."

جاستین میون حرفش می‌پره: "باید بگم تقریباً قوی می‌شیم اگه. . ."

بابا آب دهنش رو قورت می‌ده: "اون دخترمه. من اونو بهتر از شما می‌شناسم. سرش با حرفای مردمی که باهاشون می‌گشته پر شده. می‌تونم واقعیت ماجرا رو بهش توضیح بدم. وقتی متوجه بشه که ما در تلاش برای انجام چه کاری هستیم، مطمئنم که می‌خواد بهمون کمک کنه".

فریاد می‌زنم: "حق نداری به جای من حرف بزنی. تو هیچ‌چیز درباره‌ی من نمی‌دونی. من هیچ‌وقت اون کسی که تو فکر می‌کنی نبودم".

بابا لرزون لبخند می‌زنه. "بچه‌ها همیشه فکر می‌کنن که پدر و مادرشون اونا رو درک نمی‌کنن. بهم اعتماد کنید، آقا. من بهش ایمان دارم. اون می‌تونه برامون مفید باشه".

جاستین آروم می‌پرسه: "و اگه از توجه به نصیحتت سر باز بزنه چی؟ اگه از حق ما برای حکمرانی کردن سرپیچی کنه و به دنبال پایین کشیدن ما باشه چی"؟

دن دن بندهای انگشتش رو تلق تلق به صدا درمیاره. "راست می‌گه، تاد".

بابا می‌لرزه، بعد خودشو آروم می‌کنه و می‌ایسته و می‌گه: "من به هدفمون وفادارم".

برای اولین بار از زمانی که وارد اتاق شده، صداش رو بالا می‌بره. "هیچ‌کس نمی‌تونه به این مورد شک کنه. من همه چیزم رو وقف کردم، هر کاری که ازم خواسته شده و حتی بیشترش رو انجام دادم. کاملاً به ماموریتمون اعتقاد دارم. وقتی دخترم تبدیل به یه زامبی شد، از دستش دادم. می‌خوام برگرده. اون از گوشت و خونمه و من دوستش دارم. اما اگه بهم گوش نده. . . اگه در مقابلمون بایسته. . . اگه واقعاً دشمن ما باشه. . ."

صورتش بی روح می‌شه. "اون موقع تو کشتنش به لرد وود کمک می‌کنم".

با تمسخر می‌گم: "اینه بابای عزیز قدیمی خودم". سعی دارم با نگاه زنده زنده بسوزونمش. "یه عوضی".

"آره". دن دن می‌خنده و به جلو خم می‌شه تا ضربه‌ای به پشت بابام بزنه. "اما اون عوضی ماست. بهم بگو بکی، چه حسی داره توسط یکی از نزدیک‌ترین خویشاوندات بهت خیانت بشه"؟

زیر لب می‌گم: "از مادر و برادرت بپرس. اوه، فراموش کردم، نمی‌تونی، تو اونا رو به سمت زامبیا انداختی".

قیافه‌ی دن دن بیشتر از اون چیزی که امید داشتم در هم می‌ره، اما اصلاً راضیم نمی‌کنه، چون الان احساس می‌کنم توسط فردی رها شدم که تا الان باید بیشتر از یه دلیل برای ایستادن کنارم داره. اصلاً مهم نیست که همچین عقیده‌ی حقیری نسبت به اون دارم. اون هنوزم پدرمه، و ایستادن در مقابل من برای اون . . .

درد آوره.

مثل جهنم درد آوره.

فصل پنجم

تا طبقه‌ی پایین اسکورت می‌شم. جاش، مردجغدی و سگش، دن‌دن و بابام همراهم میان. ریج هم به خوبی دنبالمون می‌کنه. و البته که کولی هم دنبالمون می‌کنه، از پشت عینک دودیش کاملاً مواظب منه و شوکرش هم در همه حال آماده است.

وقتی کنار نرده می‌ایستیم و حیاط بزرگ زیرپامون رو نگاه می‌کنیم دن دن می‌گه: "این‌جا رو دوست نداری"؟

طعنه‌دار می‌گم: "عین هلو می‌میونه. مخصوصاً از زندانی‌های تو قفس خیلی خوشم میاد".

دن دن خرناس می‌کشه: "همشون یه مشت احمقن. تو نباید خودتو به خاطر هم‌چین موجودات کسل کننده‌ای اذیت کنی. دنیا دلش براشون تنگ نمی‌شه".

سرد می‌پرسم: "چون سفید نیستن"؟

با جوابش شگفته زده‌ام می‌کنه: "هیچ ربطی به این موضوع نداره. خودم در واقع دنیایی که یه ذره توش رنگ وجود داره رو دوست دارم".

اخم می‌کنم: "تو نژاد پرست نیستی"؟

نوچ نوچ می‌کنه: "فکرشم نکن. من فقط از ضعف مردم حوصله سر بر بدم میاد، حالا می‌خوان سفید، سیاه یا هر رنگی این بین باشن".

از بابا می‌پرسم: "چطور همچین چیزی بین برنامه‌های شما به عنوان یه نژاد خوب جا افتاده"؟

شونه بالا می‌ندازه: "لرد وود کمک خوبی برای هدفمون بوده".

"پس مهم نیست که طرفدارتونه"؟

مرد جغدی با لبخند کنایه آمیزی می‌گه: "زندگی برای هممون همراه‌های عجیبی انتخاب می‌کنه، پدرت، دنیل، جاش و من نگاه‌های خیلی متفاوتی به دنیا داریم، و هدفامون هم یکی نیست. اما کنار هم کار می‌کنیم چون به همدیگه احتیاج داریم".

نشریه‌ء انترنتی شهر

در حالی که با سر به زندانی‌های مغموم در قفس‌های پایین اشاره می‌کنم، پافشاری می‌کنم: "و این آزارت نمی‌ده"؟

مرد جغدی آه می‌کشه و سر ساکاریس رو می‌خارونه. سگ با خوشحالی ناله می‌کنه.

"دنیای خشنیه. خیلی وقت پیش اهمیت دادن به بی‌عدالتی‌ها رو بی‌خیال شدم، وقتی فهمیدم که نمی‌تونم هیچ‌کاری برای متوقف کردنشون بکنم".

پوزخند می‌زنم: "این بزدلیه. اگه چیز اشتباهی ببینی، باید تلاش کنی تا درستش کنی. در غیر این‌صورت، به بدی همونایی هستی که ازشون متنفری".

مرد جغدی می‌گه: "اما من از هیچ‌کس متنفر نیستم. ترجیح می‌دم به اصول اخلاقی پایبند باشم تا این‌که از بالا به بقیه نگاه کنم. به روش عجیب خودم سعی دارم تا قبل از این‌که از این دنیا برم، کار خوبی انجام بدم؛ اما فکر نمی‌کنم که این موضوع باعث برتری من نسبت به بقیه بشه".

طعنه آمیز می‌خندم. "سعی داری چه کاری خوبی انجام بدی"؟

آروم می‌گه: "بیا، نشونت می‌دم".

مرد جغدی راه رو نشون می‌ده و مارو به مجموعه‌ای از اتاق‌ها که به عنوان آزمایشگاهش در خدمتشه، راهنمایی می‌کنه.

همه جا تجهیزات دیده می‌شه، دانشمندان در حال انجام همه جور آزمایشی هستند. انگار تیکه‌ای از یه فیلم علمی تخیلی به واقعیت پیوسته. باعث می‌شه آزمایشگاه دکتر اویستین تو کاونتی هال شبیه یه آزمایشگاه کوچیک شیمی به نظر بیاد.

نسخه ترنتی شهر

با فکر کردن درباره‌ی دکی، چیزی که اون درباره‌ی مردجغدی به ما گفته بود رو به یاد میارم، این‌که چطور ماده‌ای به اسم شلسینگر-۱۰ رو دزدیده، ویروسی که اگه آزاد بشه، می‌تونه هر انسان زنده‌ای رو از بین ببره. دکتر اویستین گفت که یه مایع شیری رنگه. تا اون‌جایی که اون می‌دونست، مردجغدی نمونه‌ی دزدیده شده رو به آقای داولینگ داده، اما کنجکاوم بدونم که یه مقداریش رو پیش خودش نگه داشته یا نه. همون‌طور که از یه اتاق به اتاق دیگه‌ای می‌ریم به دنبال هرچیزی که ممکنه ویروس باشه می‌گردم، اما هزاران هزار شیشه داروی کوچیک و بطری در قفسه‌ها قرار داره که بیشترشون با نشان‌های پیچیده‌ای علامت‌گذاری شده‌اند. به علاوه، شک دارم که مردجغدی هم‌چین ترکیب مرگ‌باری رو در معرض دید قرار بده.

ریج می‌پرسه: "اینا برای چیه؟ روی چی کار می‌کنی"؟

مرد جغدی می‌گه: "در حال کار روی پروژه‌های زیادی هستم. وقت زیادی روی کار کردن رو موضوعاتی که به زامبی‌ها مربوطه گذاشته‌ام، اما به همون اندازه هم به گسترش دادن داروهایی برای سرماخوردگی معمولی، راه‌هایی برای درست کردن سوراخ‌های دندونامون و کِرِم‌هایی برای جلوگیری از چروک شدن پوست خانم‌ها در میان‌سالی، علاقه دارم".

دن دن می‌گه: "هیچ‌وقت اینو بهم نگفته بودی. ممکنه خیلی تحت تاثیر همچین کرمی قرار بگیرم. من از چروک متنفرم. اونا به یادم می‌ندازن که دارم پیر می‌شم، و من تا ابد جوون موندن رو دوست دارم، حداقل از لحاظ ظاهری".

"از پیشرفتاش مطلعت می‌کنم". مردجغدی اینو زمزمه می‌کنه و سخته تشخیص داد که جدی می‌گه یا فقط دن دن رو دست می‌ندازه.

"اما با تمام این کارایی که انجام می‌دم، تمرکز اصلیم رو ژن زامبیه. و به همین خاطره که طرفداری از تاد و نوعش رو انتخاب کردم".

جاش اضافه می‌کنه: "همین‌طور بودن ارتش در این‌جا رو هم توضیح می‌ده. ما تمام نژادها رو در نیروی ارتش می‌پذیریم، برای همین برای من و همکارام کنار اومدن با شرایط فعلی سخت بوده. اما زکری به ما یه قول سرنوشت‌ساز داده و اگه بتونه به قولش عمل کنه، می‌تونه همه چیز رو عوض کنه، برای همین مجبور شدیم برخلاف میلمون باهاشون همکاری کنیم، و نیروهای پشتیبانیمون رو به افرادی بدیم که کمترین وجه اشتراک رو با هم داریم".

می‌پرسم: "چه قولی"؟

مرد جغدی می‌گه: "این". دری رو با هل دادن باز می‌کنه و وارد اتاقی می‌شه که بزرگ‌تر از بقیه است. میزهای پزشکی زیادی توش وجود داره، پشت بیشترشون مریض قرار داره، گروهی از زنان و مردان، به همراه تعدادی بچه در بین میزها پراکنده شده اند. افراد زیادی ناله می‌کنن و به خودشون می‌پیچن. بعضی‌هاشون از شکل و شمایل افتاده‌اند، چشم‌هاشون در حفره‌هاشون برجسته شده، از زخم‌های بازشون چرک می‌جوشه، انگشت‌هاشون به خرده‌های استخوان تبدیل شده.

بعضی‌هاشون زامبی‌اند، اما بیشترياشون به نظر می‌رسه زنده‌ان، البته فقط بعضیاشون.

بوی بدی میاد، بیشترش توسط رایحه‌ی شیرین و قوی‌ای که به داخل هوا تلمبه می‌شه، پوشونده شده. تمام دانشمندا ماسک زدن و لباس‌های محافظ پوشیده‌اند.

دن دن در حالی که نگاه نگرانی به اطراف می‌ندازه می‌پرسه: "ما هم نباید لباس مخصوص بپوشیم"؟

مرد جغدی خوش‌حال می‌گه: "احتمالاً تا موقعی که جرأت نکنی نزدیک خوک‌های گینه‌ای بشی، حالت خوب می‌مونه".

دن دن غرولند می‌کنه: "از احتمالات خوشم نمیاد".

مرد جغدی شونه بالا می‌ندازه: "اگه می‌خوای، می‌تونی بیرون بمونی".

دن دن لب‌هاش رو می‌لیسه و یه ابروش رو به سمت جاش و پدرم بالا می‌بره.

جاش می‌گه: "من چندین بار این‌جا بودم. هنوز هیچ عارضه‌ای رو متحمل نشدم". وحشتناک شروع به سرفه کردن می‌کنه، بعد چشمک می‌زنه تا نشون بده که داشته ادا درمی‌آورده.

دن دن غرغر می‌کنه: "حداقل یه ماسک بده بزنم، تا به از بین بردن این بوی بد کمک کنه".

مردجغدی زیر لب می‌گه: "هرچی تو بخوای". بعد سریعاً ماسک‌هایی برای دن دن، پدرم و جاش آماده می‌شه. ماسکی به کلی نمی‌دن. به نظر ناراحت می‌رسه، اما به عقب برنمی‌گرده و همون‌طور که وظیفه داره از کنار من جم نمی‌خوره. حدس می‌زنم ترجیح می‌ده خطر مبتلا شدن به بیماری رو بپذیره تا رئیس بچه کشش رو عصبی کنه.

همون‌طور که وارد اتاق دیگه‌ای می‌شیم، مردجغدی می‌گه: "من در آزاد کردن ویروس زامبی نقش داشتم".

برای چند ثانیه متوجه نمی‌شم چه چیزی گفته. فقط مبهم سرتکون می‌دم. بعد متوجه می‌شم که چی گفته و ناگهان وایمیستم.

در حالی که نفس نفس می‌زنم می‌گم: "تو همین الان اقرار کردی که آزاد کردن ویروس عمدی بوده"؟

مردجغدی می‌گه: "تو مطمئناً می‌دونستی که همچین چیزی بوده. نمی‌تونی فکر کنی که شیوع جهانی و ناگهانی زامبی‌ها یه تصادف بوده".

جواب می‌دم: "می‌دونستم که اون احمقای خطرناک، ویروسی که دکتر اویستین برای نازی‌ها ساخته بوده رو دوباره ساختند. اما فکر می‌کردم که تصادفاً توسط تروریست‌ها آزاد شده".

دن دن خرناس می‌کشه: "تروریستا؛ یه تروریست چه نفعی از سقوط جامعه می‌بره؟ حالا هرج و مرج به یه طرف . . ."

مرد جغدی آروم می‌گه: "هیچ هرج و مرجی در کار نبود. توسط افرادی که کاملاً می‌دونستن دارن چی‌کار می‌کنن محاسبه شده بود".

مرد جفدی کنار یکی از زامبی‌های مهار شده می‌ایسته و به موجود ناله کنان با چهره‌ی غیرقابل خواندن خیره می‌شه.

می‌گه: "هیچ علاقه ای به برنامه نداشتم. فقط امیدوار بودم که قادر باشم آزمایشاتم رو ادامه بدم. اما زمانی که دیدم باد داره به کدوم سمت می‌وزه، شروع به طرفداری از اونایی کردم که زمانی که شرایط تغییر کرد، قدرت رو در دست داشتند".

نشریه اینترنتی شهر

"پایگاه‌هایی برای نیروهامون از جلوتر آماده شده بود، و ما گروه هامون رو به اون‌جا فرستادیم، و تا موقعی که نخستین آشوب‌ها فروکش کرد، اونا رو اون‌جا نگه داشتیم. ما همین‌طور مخفیگاه‌هایی برای رهبرهایی که در سمتمون بودن در نظر گرفته بودیم، افراد ثروتمندی مثل دنیل و جاستین، و بقیه‌ی افرادی که حس کردیم ممکنه بهشون احتیاج داشته باشیم. و اونایی که لطف مارو قبول نکردن، با دستگاه‌های خودشون باقی موندن. باید بگم، علاوه بر بقیه‌ی چیزا، ما برنامه ریزی کرده بودیم که دنیا رو از دست یه سری سیاست‌مدار به درد نخور خلاص کنیم. برای همین یه مورد، اگه چیز دیگه‌ای هم نبود، باید ممنون باشیم".

"زمانی که ویروس در سراسر هر قاره‌ای آزاد می‌شد، بیشتر عاملان ما، ماهواره‌ها رو غیرفعال کردند و شبکه‌ی ارتباطی رو به تسلط خودشون در آوردند. این باعث شد تا در مکان‌های دورافتاده، تماس گرفتن با دیگران، برای بازمانده‌ها سخت بشه. ما گونه‌ی خودمون رو فلج کردیم، ابزاری رو که ممکن بود به مردم توانایی به دست گرفتن امور رو بده، از بین بردیم".

با لبخند کوچکی می‌گه: "و این‌طور بود که دنیا به پایان رسید".

فصل ششم

نمی‌تونم باور کنم که مرد جغدی این‌قدر بی‌احساس این اخبار رو برامون افشا کرد. ریج هم شگفت زده شده، هرچند به نظر نمی‌رسه به اندازه‌ی من ناراحت شده باشه.

وقتی به حرف به مرد جغدی خیره می‌شم، می‌گه: "روند پیر شدن هم یه عامل دیگه بود. همون‌طور که دنیل گفت، افراد قدرتمند و ثروتمند دوست ندارن پیر بشن. فکر کنم بیشتر مردم این موضوعو دوست نداشته باشن، اما وقتی چیزای بیشتری داشته باشی که بعد از مرگت ازت به جا بمونه، باید سخت‌تر هم باشه. وقتی زندگیت رو صرف جمع کردن قدرت و سرمایه می‌کنی، این‌که بخوای بعد از فقط یه دهه ازش دست بکشی . . ."

دن دن رنجیده خاطر می‌گه: "برای همینه که به وجود خدا باور ندارم. کدوم دیوونه‌ای این همه به ما می‌بخشه، اما زمان کافی برای لذت بردن ازش رو ازمون دریغ می‌کنه؟ اگه ما مخلوقات خالق جهان بودیم، اون باید به به رهبرهای بشر، فرعون ها، پادشاه‌ها و ملکه‌ها، و پیش گام‌هایی مثل من جاودانگی می‌بخشید".

می‌غرم: "تو زیادی متواضعی".

در جواب می‌گه: "مردای واقعاً خوب، احتیاجی به تواضع ندارن. این در کسایی که متواضع هستن، یه ضعف حساب می‌شه، به دلایل عجیبی اونا از خوبیشون خجالت می‌کشن".

مرد جغدی ادامه می‌ده: "خیلی از آزمایشاتم به تجدید حیات مربوطه". با محبت، گونه‌ی زنی که زبانش از اون‌چه که باید بزرگتره و از دهنش مثل حلزون بدون صدف غول پیکری که بین لبهاش گرفته بیرون زده، نوازش می‌کنه.

"دنیل و امثال اون آرزوی طول عمری که از آن توست رو دارن، بکی. اونا ترجیح می‌دن که ما بهشون صدها سال عمر رو بدون تبدیل شدنشون به زامبی اهدا کنیم، اما اگه بتونیم بازیافتشون رو تضمین کنیم، تعداد زیادی برای داشتن زندگی یک نامیرا داوطلب می‌شن".

دن دن پرحرارت می‌گه: "ولی من نه. زامبی‌ها نمی‌تونن تولید مثل کنن. من هنوز برای خودم وارثی ندارم، اما برنامه دارم یه روزی براش اقدام کنم".

نشریه‌ء اینترنتی شهر

بهش متلک می‌ندازم: "مال موقعیه که عزیزانت که شکنجه اشون می‌دی و می‌کشیشون تموم بشن"؟

چشم‌های دن دن خوفناک باریک می‌شن، اما چیزی نمی‌گه.

مرد جغدی انگار که اصلاً کسی بین حرفش نپریده می‌گه: "متاسفانه موفقیت زیادی تو این موضوع نداشتم. پیشرفت‌هایی بوده، و دفعات زیادی به یه پیشرفت غیرمنتظره نزدیک شدیم، اما تا این‌جا که ازمون دوری کرده".

ریج می‌پرسه: "نمی‌تونی فقط همون چیزی که خودت گرفتی رو بهشون بدی"؟

مرد جغدی درحالی که چهره‌اش در هم می‌ره می‌پرسه: "گرفتم"؟

ریج می‌گه: "آره، همون چیزی که به خودت تزریق کردی، همون چیزی که بهت بعضی از خصوصیات زامبی ها، نه همشون رو داده".

مرد جغدی که از این حرف رنجیده می‌گه: "من به خودم اون ماده‌ی نجاست رو تزریق نکردم. من از طول عمر معمولی خودم راضی بودم. هیچ میلی نداشتم که طول عمر خودم رو با تبدیل شدن به یه دیوونه‌ی نیمه زنده افزایش بدم".

ریج می‌گه: "این چیزی نیست که دکتر اویستین بهمون گفته".

مرد جغدی شونه بالا می‌ندازه: "دکتر خوبه درباره‌ی موقعیت من چیزای زیادی می‌دونه، اما نه همش رو. اگه فکر می‌کنه که من خودم انتخاب کردم تا به همچین موجود بدبختی تبدیل بشم، بین دنیای زنده‌ها و نامیراها گیر کنم، درباره‌ی من بد قضاوت کرده".

ریج می‌پرسه: "پس چه اتفاقی افتاده"؟

مرد جغدی آه می‌کشه: "آقای داولینگ. چندین بار در طول سال ها باهاش کار کردم. همون‌طور که چند لحظه پیش اشاره کردم، زندگی بعضی اوقات، برای ما همراهای عجیبی در نظر می‌گیره. اون دیوانه شده، ولی یه نابغه است".

"آقای داولینگ منو به عنوان همکارش قبول کرد، اما با وضعیت انسانیم موافق نبود. اون ترجیح می‌ده که اطرافش رو با جهش یافته‌ها پرکنه، موجوداتی که اون با دست بردن در ویروس زامبی تبدیلشون کرده. در مقابل پیشنهادات مبنی بر تبدیل من به یکی از هیولاهای انسان مانندش مخالفت کردم، اما اون نه رو به عنوان جواب در نظر نمی‌گیره. من رو تسلیم کرد و به یه صفت ناهمتا آلوده ام کرد. تمام کسانی که قبلاً اونو روشون امتحان کرده بود رو کشته بود. من باید در رنج و عذاب می‌مردم".

مرد جغدی ساکت می‌شه، چشمای بزرگش خاموش شده. ساکاریس متوجه تغییر حالت صاحبش می‌شه و پشت دستش مرد جغدی رو لیس می‌زنه، سعی داره روحیه‌اش رو برگردونه. مرد جغدی سر سگ باوفاش رو نوازش می‌کنه و بعد لبخند کوچکی به من می‌زنه.

"آقای داولینگ گذاشت نمونه‌ای از اون گونه نگه دارم، و من در طی سال‌ها اونو تکثیر کردم، در تلاش بودم که بهبود ببخشمش. تا این‌جا که شکست خوردم. چندتا از دوستای دنیل امتحانش کردن، موقعی که مرگ‌شون نزدیک بود و ناامید بودن، و همشون هم با رنج و عذاب زیادی هلاک شدند".

می‌پرسم: "کسی تا حالا انتخاب کرده که جهش یافته بشه"؟

مرد جغدی می‌گه: "این براشون یه انتخاب نیست. آقای داولینگ فرمول ترکیبات موفقیت آمیزش رو به اشتراک نمی‌زاره. سعی کردم که از کارش تقلید کنم، اما نتایج محدودتری داشتم".

جاش می‌گه: "بهش بگو که هدف اصلی ما چیه".

بابا سرتکون می‌ده: "آره. مطمئنم وقتی واسش توضیح بدیم که ما سعی داریم چه کاری انجام بدیم، دیدش رو مثل ما نسبت به اوضاع تغییر می‌ده".

با افسردگی می‌گم: "به همین خیال باش". یک ابروم رو به سمت مرد جغدی بالا می‌برم.

"همون‌طور که قبلاً بهتون گفتم، می‌خواستم قبل از آزاد کردن ویروس زامبی صبر کنم. دلیل اصلیش هم این بود که امید داشتم که بتونم پادزهری داشته باشم که بشه بین بازمانده ها تقسیمش کرد. می‌تونست زنده‌ها رو در مقابل ویروس مصون نگه داره، اگه توسط زامبی‌ها خراشیده یا گاز گرفته می شدند، تبدیل نمی‌شدند".

بابا می‌گه: "اون موقع می‌تونستیم با شرایط خودمون باهاشون بجنگیم. با سلاح‌ها و مغز برترمون، می‌تونستیم اونا رو در کمتر از چند هفته از بین ببریم".

مرد جغدی می‌گه: "این نقشه‌ی اصلی بود. مصون کردن اونایی که جزو پایگاه بودند، آزاد کردن ویروس، اجازه دادن به زامبی‌ها برای از بین بردن تعداد زیادی از انسان‌ها، بعد مصون کردن بازمانده‌های باقی مونده، حذف کردن زامبی‌ها و اونایی که اهمیتی بهشون نمی‌دادیم، از بین بردن لاشه‌ها و تأسیس کردن جامعه‌ای طبق انتخاب خودمون".

دن دن می‌گه: "نقشه‌ی خوبی بود. مثل زکری، منم می‌خواستم صبر کنم. اما لوکا، جاستین و بقیه فکر نمی‌کردند که وقتی داشته باشیم. نفوذهایی در کارمون وجود داشت. اگه مردم می‌فهمیدن که ما قصد داریم چیکار کنیم، ممکن بود شورش کنند".

جاش تند می‌گه: " منم اگه می‌فهمیدم ممکن بود باهاشون بجنگم".

بازخواستش می‌کنم: "پس چرا الان باهاشون نمی‌جنگی"؟

شونه بالا می‌ندازه: "خیلی دیره".

پافشاری می‌کنم: "اگه اون موقع کارشون درست نبوده، الان هم به همون اندازه درست نیست".

می‌گه: "اون‌جا هیچ مورد قابل بحثی نیست. اما به همون اندازه که کارشون نادرسته، الان تنها امیدی‌اند که ما برای بازگردوندن کنترل به زنده‌ها داریم".

باهاش بحث می‌کنم: "اما اونا این‌کارو نمی‌کنن. اونا خودشون کنترل اوضاع رو نگه می‌دارن، هرکسی که مثل خودشون نیست رو زیر پا له می‌کنن. دنیا می‌شه جهان ارباب‌ها و برده‌ها. همینو می‌خوای"؟ به سمت مردمی که به میزها چسبیده‌اند سرتکون می‌دم. "مرد جغدی اونا رو خوک‌های گینه‌ای صدا کرد. اونا رو این‌طوری می‌بینه. دن دن هم همین‌طور. اما اونا هنوز هم به چشم تو انسان‌اند، این‌طور نیست"؟

جاش آه می‌کشه و جای دیگه‌ای رو نگاه می‌کنه. با صدای گرفته‌ای می‌گه: "تو نمی‌تونی با این سیستم بجنگی. نه زمانی که راه چاره‌ی دیگه‌ات هرج و مرج نامیراهاست".

نشریه‌ی شهر

بهش می‌گم: "این تنها راه چاره نیست. دکتر اویستین وجود داره".

ریج خرناس می‌کشه: "اوه، آره. کسی که اعتقاد داره ماموریتی رو از سمت خدا انجام می‌ده، که آقای داولینگ نماینده‌ی شیطانه. ما واقعا در دستای اون امنیت داریم".

محکم می‌گم: "دکتر اویستین مرد خوبیه که فقط بهترین چیزها رو برای زنده‌ها می‌خواد. خودتم می‌دونی که این درسته، جوری رفتار نکن که انگار نیست".

ریج به مسخره می‌گه: "تو خیلی به دکی ایمان داری. اما حتی اگه اون به همون اندازه‌ای که تو باور داری خوبه، واقعاً فکر می‌کنی اون کسیه که انسانیت رو از بیابون به بیرون هدایت می‌کنه؟ بهت گفته که تمام کاری که باید انجام بده تا اوضاع رو درست کنه اینه که آقای داولینگ رو بکشه. اما موضوع پیچیده‌تر از این حرفاس، این‌طور نیست، جغدی جون"؟

مرد جغدی با نگاهی رنجیده می‌گه: "لطفاً منو این‌طوری صدا نکن".

ریج می‌خنده و یک دستش رو به سمت نمونه‌های انسانی حرکت می‌ده: "اگه درباره‌ی له کردن زامبی‌ها زیر پاهامون مطمئنیم، این تنها راهیه که می‌تونیم متقابلاً باهاشون بجنگیم. خودم به شخصه عین خیالم هم نیست. اوضاع رو همین‌طوری که هست دوست دارم. اگه اینا بتونن راه خودشون رو باز کنن، دنیا جای گندی می‌شه. اما اگه همون‌طور که خودت ادعا می‌کنی این‌قدر به آسایش و رفاه زنده‌ها علاقه‌مندی، این راه جلو رفتنه".

لجوجانه می‌گم: "نه اگه اون آسایش شامل حبس شدن و آزمایشات انسانی باشه".

ریج بهم یادآوری می‌کنه: "دکتر هم روی انسان‌ها آزمایش کرد. لعنت، اون روی ما آزمایش کرد. وقتی داشت واکسن رو بهت تزریق می‌کرد ازت اجازه نخواست، خواست؟ حتی با این‌که می‌دونست تو احتمالاً به خاطر اون در جوونی می‌میری".

می‌غرم: "اون فرق داشت. این‌کارو کرد چون مجبور بود. اما در هر قدم از راه احساس گناه می‌کرد. بعضی اوقات مجبور بود کارای بدی انجام بده، اما هیچ‌وقت به نیروهایی مثل کوکلاکس کلن و نفرت انگیزایی مثل دن دن نمی‌پیونده".

ریج قهقهه‌ی تندی می‌زنه و می‌خواد متقابلاً جواب بده، اما این اجازه رو بهش نمی‌دم.

"این اشتباهه". این رو به همه می‌گم و ریج رو که سعی داره دوباره حرف بزنه خفه می‌کنم. "این هیچ‌وقت نمی‌تونه راه درستی برای رفتن به سمت صلح و امنیت باشه. من هیچ‌وقت از شما هیولاها طرفداری نمی‌کنم".

بابا فریاد می‌زنه: "اما ما به تو احتیاج داریم. می‌تونیم خیلی چیزا ازت یاد بگیریم".

مرد جغدی می‌گه: "درسته، ما بازیافت شده‌های کمی داریم، اما هرکدوم از شما متفاوتید. هر چقدر که بیشتر آزمایش انجام بدم، هر چقدر بیشتر قدرت انتخاب داشته باشم، شانس‌های بیشتری برای حل این معما دارم".

"تو می‌تونی بهمون کمک کنی یاد بگیریم و پرورش پیدا کنیم". دستش رو جلو میاره تا بازوهام رو بگیره. اما به یاد میاره من چیم و ناامیدانه توقف می‌کنه.

"نمی‌خوای بهمون کمک کنی پادزهری پیدا کنیم که باهاش بتونیم در این جنگ پیروز بشیم؟ یا چیزی که بتونه بهمون اجازه بده عقل افرادی مثل مادرت رو سرجاش بیاریم"؟

خرناس می‌کشم و با سر به نزدیک‌ترین قربانی‌های بسته شده اشاره می‌کنم. "نه اگه به این معنی باشه که ظالمایی مثل دن دن می‌تونن به همچین مردمی فرماندهی کنن. بخوایم با هم روراست باشیم، پدر عزیزم، فکر می‌کنم کار زامبی‌ها تو اداره کردن این دنیا، از تو و رفیقای کلاه پوشت خیلی بهتره".

بابا حیرت زده بهم خیره می‌شه، سعی می‌کنه چیزی بگه، اما حرفش توسط دن دن قطع می‌شه. خوش‌حال می‌غره: "تو می‌دونی این چه معنی‌ای داره، این‌طور نیست"؟ زمانی که بابا پوچ بهش نگاه می‌کنه، دن دن می‌گه: "این دخترگستاخ، روی مارو زمین زده. باهامون کار نمی‌کنه. خبر بدی برای بشریته". سایه ای از صورتش می‌گذره و لب‌هاش رو بدخواهانه لیس می‌زنه. "اما برای دن دن خبر خوبیه. تو الان مال منی، دختر".

بابا می‌لرزه اما هیچی نمی‌گه تا ادعای دن دن رو رد کنه. هیچ‌کس نمی‌گه. و از همچین سکوت وحشتناکی می‌فهمم که واقعاً و مطمئناً به سرنوشت شومی دچار می‌شم.

فصل هفتم

بابا و مرد جغدی سعی می‌کنن نظرم رو عوض کنن، اما من تمام توجیهات، تهدیدات و پیشنهاداتشون رو نادیده می‌گیرم. باید این بازی رو بازی کنم، اعتمادشون رو به دست بیارم، و منتظر فرصتی برای فرار باشم. اما من نمی‌تونم به این بازی‌ها و دروغ‌ها بی‌تفاوت باشم. ترجیح می‌دم به حرف دلم گوش بدم و هرچه سریع‌تر تمومش کنم.

وقتی مرد جغدی می‌بینه که نظرم عوض نمی‌شه، پیشنهاد می‌کنه که از قدرت وادار کردن من در برنامه‌شون استفاده کنه. می‌خواد که منو در آزمایشگاهش زندانی کنه، تا بتونه با خیال راحت روم آزمایش کنه. اما دن دن مخالفت می‌کنه. خودبینانه می‌گه: "اون مال منه". و مقامش رو به رخ می‌کشه. مرد جغدی عصبانیه، اما قادر به انجام هیچ کاری نیست.

کولی منو به سلولم برمی‌گردونه و تا شب منو اون‌جا زندانی می‌کنه. خیلی راجع به چیزی که انتظارم رو می‌کشه نگران نیستم. می تونم احساس کنم که دیگه دارم به آخر راهم می‌رسم، و از خیلی جهات باعث آسودگیمه که قدرتی ندارم و دارم با آخرین پرده‌ی این نمایش روبرو می‌شم. از این کشمکش مداوم خسته شدم.

درب، دوباره صبح زود باز می‌شه. انتظار نداشتم این‌قدر زود بیان. فکر کردم دن دن می‌خواد تا کله‌ی ظهر بخوابه و مجبورم کنه منتظر بمونم. اما حدس می‌زنم مشتاق شروع کردنه. بابام به همراه کولی فرستاده شده تا منو ببره. وقتی جلوی نگهبان مسلح وارد می‌شه افسرده به نظر می‌رسه. براش سخته به چشام نگاه کنه. زیرلب می‌گه: "فکر نمی‌کنم هیچ شانسی باشه که اگه ازت بخوام نظرت رو عوض کنی، نه"؟

زیرکانه می‌گم: "نوچ".

اخم می‌کنه. "یه جوری به نظر می‌رسه که انگار دنبال هم‌چین چیزی بودی". وقتی نیشم باز می‌شه، از کوره در می‌ره. "تو یه شهید محسوب نمی‌شی. با اجازه دادن به اونا برای تیکه پاره کردنت به هیچ جا نمی‌رسی. فقط وقت تلف کردنه".

پوزخند می‌زنم: "کاملاً هم وقت تلف کردن نیست. باعث می‌شه تو حس بدی بهت دست بده".

با تسمخر می‌گه: "قصدت همینه"؟

"البته. تو بچه‌ی خودت رو به شکنجه و اعدامش هدایت می‌کنی. تو کینه‌ی نژادپرستانه‌ات رو بالاتر از وظیفه‌ات در قبال دخترت قرار می‌دی. این قراره تو رو بعد از هر سرطانی از داخل از بین ببره".

آب دهنش رو به بیرون پرتاب می‌کنه: "و تو رو خوش‌حال می‌کنه، این‌طور نیست؟ حاضری بمیری اما به من آسیب برسونی"؟

آه می‌کشم: "متوجه نمی‌شی بابا. مسئله این نیست که من می‌خوام تو زجر بکشی. من می‌خوام تو رو رها کنم. بدون در نظر گرفتن بقیه‌ی چیزا، تو پدرمی و من دوستت دارم. همیشه امید داشتم که تو تغییر کنی، که تعصب و قلدری رو کنار بزاری، و به یه پدر معمولی، خوب و دوست داشتنی تبدیل بشی. این چیزیه که من همیشه خواستم".

آروم ادامه می دم: "تو ناامیدم کردی. اونقدرام بد نبوده. وقتایی هم بود که تو مثل یه ستاره می‌درخشیدی، مثل زمانی که به مدرسه اومدی تا نجاتم بدی. اما تمایل بدجنسانه‌ات همیشه پشتش بوده. اون تو رو به این‌جا کشیده، جایی که باید مشتاقانه منو به سمت اعدامم ببری".

می‌گه: "تقصیر من نیست. لازم نبود این‌طوری بشه. خودت اینو انتخاب کردی".

سر تکون می‌دم: "آره. اما تو هم راه خودت رو انتخاب کردی. می‌تونستی دیشب به خاطر من جلوشون بایستی. می‌تونستی باهاشون بجنگی، یا حداقل بگی که اگه اونا منو به دن دن تحویل بدن، ازشون جدا می‌شی. حتی اگه با کاری که انجام می‌دادم موافق نبودی، می‌تونستی طرف منو بگیری".

"اما نگرفتی. و الان باهاش مشکلی نداری، یه سرباز خوب، کاری رو انجام می‌دی که بهت گفته شده". لبخندی از روی ناراحتی می‌زنم.

"اما فکر می‌کنم که عذاب وجدان تو رو از پا درمی‌آره. و امیدوارم باعث بشه زندگیت و اون نفرت انگیزایی که بهشون وفاداری رو مورد پرسش قرار بدی. اگه خوب بشی، و اونارو به خاطر کاری که مجبورت کردن در حق من انجام بدی پس بزنی، اون موقع تمام این چیزا برای هیچ چیز نبوده".

بابا سرش رو تکون می‌ده: "این هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته. تو یه دختر نادونی که راه و چاه زندگی رو درک نمی‌کنی. من هرکاری می‌کنم تا تو رو نجات بدم، اما اگه خودت رو از لبه‌ی صخره به پایین پرت کنی . . . خب، من دیگه چه احمقیم که بخوام پشت سرت بپرم"؟

آروم بهش می‌گم: "یه احمق دوست داشتنی".

بابا اخم می‌کنه، شروع می‌کنه که دوباره باهام بحث کنه، بعد عصبی می‌ناله. می‌گه: "بجنب. به اندازه‌ی کافی وقت تلف کردیم. لرد وود منتظره".

قدم به بیرون سلولم می‌زارم، کولی پشتم از نزدیک دنبالم می‌کنه. بابا جلوم پیش می‌ره و منو به سمت چندتا پله که به بخش دن دن راه داره راهنمایی می‌کنه. به در ضربه‌ای می‌زنه -یه در بزرگ چوبی با میخک‌های درونش، مثل همون‌هایی که در قلعه‌ها وجود داره- و در هم توسط یه پسر بچه باز می‌شه، بیشتر از هشت یا نه سالش نیست.

دن دن فریاد می‌زنه: "کیه سیاران"؟

وقتی پسر پرسشگرانه به بابا نگاه می‌کنه، می‌گه: "تاد اسمیت؛ دخترم رو همون‌طور که ترتیب داده شده پیششون آوردم".

پسر فریاد می‌زنه: "تاد اسمیت".

دن دن در حالی که در دید قرار می‌گیره، خر خر می‌کنه: "چقدر عالی". یه لباس فضانوردی پوشیده، چکمه‌ها و دستکش‌های نقره‌ای، تمام بدنش پوشیده شده، یه کلاه خمره‌ای شکل رو زیر بازوش نگه داشته.

با طعنه می‌گم: "می‌خوای یه سر بری ماه"؟

دن دن می‌خنده، بعد جلوی من چرخی می‌زنه. "به نظر میاد مناسب باشه. بعد از همه‌ی اینا، یاد قولی که روی بلفست مبنی بر انداختنت تو دنیایی عذاب، وقتی بالاخره دستم بهت برسه رو به یاد میارم".

دن دن کلاه رو روی سرش می‌زاره و قدمی به سمت من برمی‌داره، با این‌که می‌دونه می‌تونم دندونام رو توی سرش فرو کنم، نزدیک‌تر از اون‌چه جرأت داره وایمیسته. از پشت شیشه‌ی ضدضربه‌ی کلاهش، حریصانه بهم

خیره می‌شه. هیچ چیز برای از دست دادن ندارم، برای همین سریع سرم رو به عقب می‌کشم و ضربه‌ای به سرش می‌زنم. در حالی که جیغ می‌کشه به پشت می‌افته، اما شیشه دووم میاره.

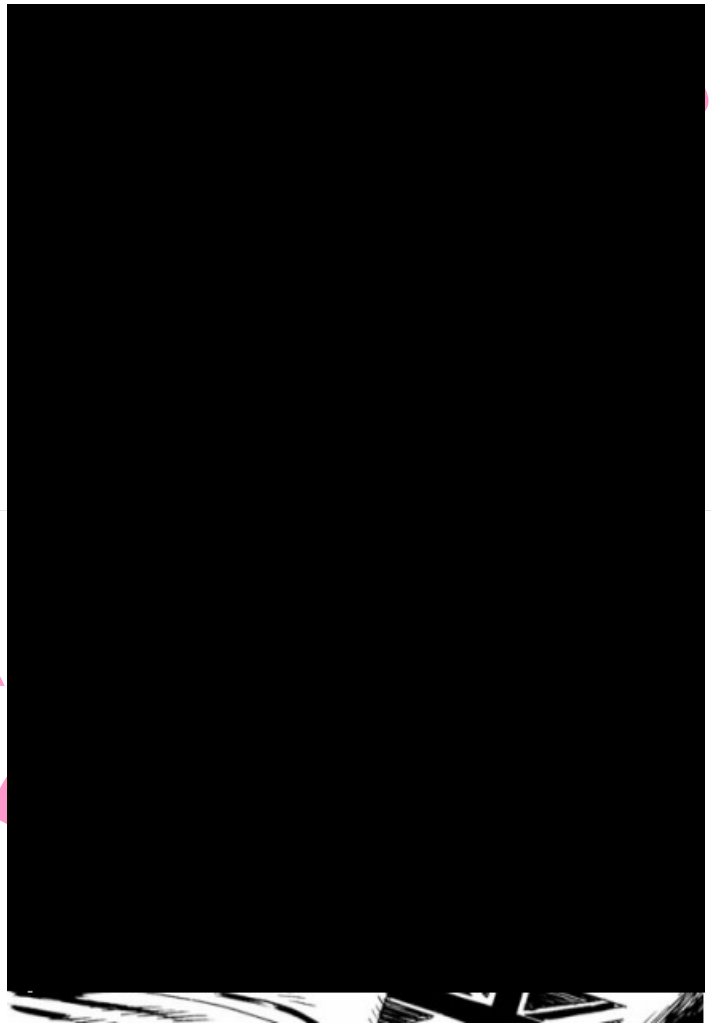

کولی با شوکرش بهم ضربه‌ای می‌زنه و من از دردی که به وجودم می‌پیچه به زمین می‌افتم. بابا خم می‌شه تا کمکم کنه. بعد یادش میاد که من دشمنم و دوباره صاف می‌شه .

دن دن در حالی که روی پاهاش وایمیسته، پوزخند می‌زنه: "می‌دونستم این‌کارو می‌کنی. اگه این‌کارو نمی‌کردی ناامید می‌شدم. نشون می‌ده که آماده‌ی جنگی. خوبه. اگه شکسته و بی‌روح به این‌جا می‌اومدی، خیلی نمی‌شد باهات سرگرم شد. وقتی مردم پایداری می‌کنن رو دوست دارم".

دن دن رو به پدرم می‌ایسته و لب‌هاش رو جمع می‌کنه. "وفاداری تو درسی برای همه است، تاد. خیلی‌ها حرف می‌زنن، اما کم کسی به حرفش عمل می‌کنه. می‌دونم که ساده نیست، اما تو پای اعتقاداتت موندی، راحتی بقیه رو به راحتی خودت ترجیح دادی. به چشم من تو یه قهرمانی".

دن دن پاهاش رو به اطراف تکون می‌ده و احمقانه نیشخند می‌زنه.

آروم اضافه می‌کنه: "اگه بخوای می‌تونی بمونی. خوش‌حال می‌شم اجازه بدم نگاه کنی یا خودت به بخشی رو به عهده بگیری".

بابا به دن دن خیره می‌شه، بعد به من که خودم رو روی زمین جمع کردم. آب دهنش رو قورت می‌ده و من اولین رگه‌های ترسی که در چهره‌اش پدیدار می‌شه رو می‌بینم. اما قبل از این‌که بهش چیره بشه، با پلک زدن کنارش می‌زنه.

"ممنونم، سرورم، اما جای دیگه وظایف دیگه‌ای دارم که باید بهشون رسیدگی کنم".

"البته". دن دن لبخند می‌زنه و در رو به بابا نشون می‌ده.

بابا قبل از رفتن مکث می‌کنه و برای آخرین بار نگاهی بهم می‌ندازه. با صدای گرفته‌ای می‌گه: "اگه نظرش رو عوض کنه می‌بخشیدش"؟

دن دن کوتاه می‌گه: "نه. وقتی فرصتش رو داشت بهش پشت پا زد. پیشنهادی که از شکنجه به دست بیاد ممکنه توخالی و بی‌ارزش باشه".

بابا دوباره می‌لرزه، اما ضعیف سرتکون می‌ده و از اتاق بیرون می‌ره.

نشریهء اینترنتی شهر

دن دن در رو می‌بنده، سرکلاه پوشش رو به در تکیه می‌ده و مدتی همون‌طور می‌ایسته و از آخرین لحظات آروم، کمال استفاده رو می‌بره. بعد می‌چرخه و نگاهش رو روی من متمرکز می‌کنه. چشمانش حریصانه می‌درخشن. لب‌هاش عقب رفته و دندوناش معلومه.

زمزمه می‌کنه: "شروع شد". و مثل کابوسی پیچیده شده در زرورق، آهسته به سمت من حرکت می‌کنه.

نشریه اینترنتی شهر

فصل هشتم

کولی دستکش‌هاش رو می‌پوشه، منو از پا می‌گیره و به سمت اتاق‌های دن دن می‌کشه. نگاه کوتاهی از اتاق‌هایی که توش زندگی می‌کنه نصیبم می‌شه، اسباب و اثاثیه‌ی گل منگولی، کوسن‌هایی که اینور و اونور پرت شده، لباس‌هایی رو تن مانکنا، تصاویر وقیحی که از دیوارها آویزون شدند. از این‌که چقدر راحت اونا رو در معرض نمایش گذاشته شگفت زده می‌شم. اما از نظر دیگر، اون دیگه چیزی برای پنهان کردن نداره. دیگه هیچ وکیل یا پلیسی وجود نداره که اونو تحت فشار قرار بدن.

دن دن و کولی منو بلند می‌کنن و به میز آهنی بزرگی که وسط اتاقی با کمترین وسایل قرار داره زنجیر می‌کنن. کانال‌هایی در لبه‌های میز قرار داره که به درون چندتا سطل منتهی می‌شن. فقط یه ثانیه طول می‌کشه تا بفهمم که اونا برای جمع کردن خونم اون‌جا هستن.

وقتی ازم مطمئن می‌شن-اون‌قدر محکم بسته شدم که نمی‌تونم تکون بخورم- کولی عقب می‌کشه و کنار در جا می‌گیره که مبادا یه جوری خودمو آزاد کنم. دن دن برای آخرین بار زنجیرها رو بررسی می‌کنه، بعد فریاد می‌زنه: "بیاید، عزیزانم. ببینید دن دن براتون چی آورده".

چندتا بچه‌ی اخمو آروم به داخل اتاق میان. لباس‌های خوبی تنشونه، موهاشون معصومانه کوتاه شده و همشون طوری آراسته شدن که به بهترین شکل ممکن به نظر بیان، حتی پسرها. اما هرکدومشون قیافه‌ی یک گمشده و فراری وحشت زده رو دارن. بزرگ‌ترینشون نمی‌تونه بیشتر از ده یا یازده سالش باشه.

دن دن بهشون می‌گه: "روی کوسن‌ها بشینید". و اونا هم آهسته ازش پیروی می‌کنن. "همون‌طور که بهتون یاد دادم چشماتون به من باشه". خاطر جمع می‌شه که همشون همون‌طور که بهشون دستور داده رفتار می کنن. "خوبه، بهتون افتخار می‌کنم عزیزانم. آخرش لذت بخش می‌شه. هرچند خیلیا فکر می‌کنن که بودن در چنین صحنه‌ای، اونم به صورت اختصاصی، خودش به اندازه‌ی کافی اختصاصی هست".

دن دن دور میز قدم می‌زنه، از پشت شیشه‌ی کلاهش بهم لبخند می‌زنه. مثل یه دلقک این ور و اون ور می‌ره.

"چطوری، همکار"! وقتی همه‌جا ساکته، از روی شونه‌هاش رنجیده به عقب نگاه می‌کنه. بچه‌ها ماشین‌وار شروع به خندیدن می‌کنن.

نشریه ایستگاه شهر

می‌غرم: " بذار برن. مجبورشون نکن اینو نگاه کنن".

خرخر می‌کنه: "اما مهمه که این‌جا نگهشون داشتم. این آموزششونه. من عزیزانم رو دوست دارم. این چیزیه که افرادی مثل تو درک نمی‌کنن. شما منو از روی جسدایی که پشت سرم می‌زارم قضاوت می‌کنید. اما من همیشه سعی بر نجات دادنشون دارم. می‌خوام که مثل من باشن، تا دنیا رو مثل من درک کنن. اگه بتونم ذهن‌ها و قلب‌های حساسشون رو تغییر بدم، می‌تونم ازشون چشم پوشی کنم".

پوزخند می‌زنم. "منظورت اینه که فقط از بدجنساشون چشم پوشی می‌کنی"؟

در جوابم می‌گه: "من از خالص هاشون چشم پوشی می‌کنم. هیچ خوبی مطلقی تو این دنیا وجود نداره، پس به جای تلف کردن وقتم برای گشتن به دنبالشون، دنبال شرارت خالص می‌گردم". هیستیریک می‌خنده و ادامه می‌ده: "انتظار ندارم درک کنی. تعداد کمی درک می‌کنن. و اشکالی نداره. من تو این زندگی به دنبال همدردی نمی‌گردم. از این‌که خودم به تنهایی تو راهم پیش برم راضی‌ام".

"تو یه چیز مغز واقعی هستی".

دن دن از خنده منفجر می‌شه: "حتی تو این دم آخری، تو این وضعیت وحشتناک هم دست از تمسخرهای اهانت آمیز برنمی‌داری. دلم برات تنگ می‌شه، بکی. تو جرقه‌ی درخشانی تو این دنیای کسل کننده‌ای. چه قدر بد که موقعی که زنده بودی دستم بهت نرسید".

دستش رو دراز می‌کنه و با انگشت دستکش پوشیده‌اش ضربه‌ای به گونه‌ام می‌زنه. به سمتش می‌پرم، امیدوارم بتونم از پارچه گازش بگیرم، اما دستش رو خارج از محدوده‌ی من نگه می‌داره.

با نوچ نوچ می‌گه: "بد ذات".

بعد می‌چرخه و به سمت ته اتاق می‌ره. یه چرخ دستی رو میاره که تا اون موقع متوجه‌اش نشده بودم و به میز می‌چسبوندش.

نشریه‌ی اینترنتی شهر

قفسه‌هایی روی چرخ دستی هست که پر از چاقو، تبر، اره، چکش، میخ، قلم درز، قیچی و چیزای دیگست. همین‌طور یه سری بطری و لوله هست که با مایعات و روغن پر شده. از یه قلاب یه دریل و از یکی دیگه، یه اره برقی آویزون شده.

دن دن موقعی که متوجه نگاهم می‌شه، می‌گه: "اونا برای موقعین که خسته شدم. لازم نیست تا یه مدتی نگرانشون باشی. حداقل نه تا چند ساعت، شایدم چند روز، بستگی داره که تصمیم بگیرم چقدر خودم باهات ادامه بدم". روم خم می‌شه و با بدجنسی نگاهم می‌کنه.

"می‌تونم اگه بخوام تا چند ماه هم کشش بدم. اما فکر می‌کنم که بی‌حوصلگی بیشتر بهم میاد. بهتره امیدوار باشی این‌طور باشه".

دن دن شروع به کار می‌کنه. فکر نمی‌کنم قبل از این فرصت داشته که بازیافت شده‌ای رو شکنجه بده، چون خیلی ملایم شروع می‌کنه. من نسبت به انسان‌های زنده کمتر حساسم. بخش‌های عصبیم خیلی به هم ریخته. تقلاهایی که تا الان کرده -فروکردن میخ بهم، کشیدن یه چاقو روی گوشتم، ضربه‌های محکم با چکش رو کاسه زانوم، سوزوندن کف پاهام- باعث نشدن که حتی یه فریاد بزنم.

آه می‌کشه و دست از کار می‌کشه: "چه بد. شکنجه یه جور هنره، اما تو به نظر می‌رسه مقابل این حرکات لطیف من نفوذناپذیری".

خرخر می‌کنم: "متاسفم که ناامیدت می‌کنم".

شونه بالا می‌ندازه. "مهم نیست. فقط به معنی پرش از روی ساختمون و غرق کردن در عمق قسمت‌های آخرشه. بهم بگو بکی، وقتی اون استخون‌ها شکست و از سر انگشت‌ها و پنجه‌های پاهات بیرون زد، درد داشت"؟

"یادم نیست".

"خب، بذار ببینیم وقتی با چکش به داخل برشون می‌گردونم دردت میاد یا نه". می‌خنده، دستش رو به سمت یه پتک کوچیک دراز می‌کنه.

دردش اونقدرا هم بد نیست، اما صدای درهم شکستن استخون‌ها واقعاً ناراحتم می‌کنه. کم کم دارم فکر می‌کنم که دیگه از این بدتر نمی‌تونه باشه. بعد دن دن متوقف می‌شه ،پاهام رو بررسی می‌کنه و می‌گه: "می‌خوام بدونم اگه به جای زدن استخونا به داخل سعی کنم درشون بیارم چی می شه"؟

و اون موقع می‌فهمم، وقتی ماجرا می‌رسه به دنیای شکنجه، من یه بی‌گناهم. چیزای زیادی باید یاد بگیرم. اما به زودی می‌فهمم.

دن دن یه جفت انبر برمی‌داره. چند بار باز و بستشون می‌کنه، بعد همون‌طور که شروع به کار روی استخون‌هام می‌کنه، سوت می‌زنه.

رقص دلنشین ویرانگرمون سرعت می‌گیره.

نشریه اینترنتی شهر

فصل نهم

من حرفه ای نیستم، اما به نظر می‌رسه که دن دن، وحشتناک تو شکنجه کردن خوبه، لعنت بهش. فکر کنم در طی این سال‌ها تمرین زیادی داشته. اون تو دوران قدیم یه بچه‌کش بی‌آبرو بوده، برمی‌گرده به زمانی که خطر دستگیر و زندانی شدن را به جون خریده بود، و از زمانی که جامعه سقوط کرد کاملاً بهش خوش می‌گذره.

تا زمانی که جاهایی رو تو بدنم پیدا می‌کنه که هنوز هم می‌تونن بهم صدمه بزنن، هی با ناخونام ور می‌ره و بهشون ضربه می‌زنه. گوشت دردناک‌ترین نقاط رو از استخونام می‌کنه، بعد نمک و مایعات اسیدی به جای زخم هاش می‌زنه.

خیلی طول نمی‌کشه که رو به سقف، در حالی که بسته شدم شروع به جیغ کشیدن می‌کنم، و دن دن رو به خاطر کشوندن من به این جهنم دره نفرین می‌کنم.

دن دن نوازشم می‌کنه: "هیس، عشق من. تازه شروع کردیم. خیلی برای همچین جیغ‌هایی زوده، برای زمانی که واقعاً دردو حس می‌کنی نگهشون‌دار".

چندین بار سعی می‌کنه از سر انگشتام و پنجه‌های پام، استخون‌ها رو در بیاره، اما اونا در مقابل تلاش‌هاش استقامت می‌کنن. در آخر با یه قلم درز و چکش شروع به خرد کردنشون می‌کنه. وقتی استخون‌های بیرون زده نابود می‌شه، شروع به ور رفتن با استخون‌های داخلی می‌کنه. وقتی معلوم می‌شه که تأثیر زیادی نداره، می‌ره سراغ مناطق حساس‌تر.

با گشتن سوراخ خالی‌ای که قلبم باید توش باشه، خیلی داره بهش خوش می‌گذره. خزه رو به بیرون می‌کشه و دریچه رو باز می‌کنه، و اجازه می‌ده خون غلیظ و مرطوب از سوراخ جاری شه. بعد یه اسفنج رو بهش آغشته می‌کنه و بالای صورتم می‌چلونتش، و با خون گندیده‌ی خودم، صورتم رو خیس می‌کنه.

خون از روی گونه‌هام جاری می‌شه و آروم به روی میز، داخل شیارها و از اون‌جا به داخل سطل‌ها می‌ریزه که با قطره قطره خون‌هایی که دن دن ازم کشیده پر شده. بهترین امیدم اینه که ازم خون زیادی بکشه تا مغزم پسرفت کنه. اما فکر نمی‌کنم بدن نامیراها این‌طوری کار کنه.

زامبی‌ها حتی اگه سرهاشون هم قطع شه می‌تونن زنده بمون، برای همین فکر نمی‌کنم که گردش خون برای مغز به اندازه زنده‌ها، برامون حیاتی باشه.

نشریه اینترنتی شهر

دن دن تمام مدت باهام حرف می‌زنه، برام داستان می‌گه، دستم می‌ندازه، رازهای تاریکش رو باهام در میون می‌زاره. بعضی اوقات هم سوت می‌زنه. بقیه‌ی اوقات آواز می‌خونه. فقط گه‌گاهی ساکت می‌شه که اونم تماماً برای خودنماییه، زمانی که می‌خواد هیچ چیز به جز صدای فریادها و ضجه‌های خودم رو نشنوم.

بعضی از عزیزانش گریه و از اتاق فرار می‌کنن. دن دن هم مدام بقیه رو می‌فرسته دنبالشون تا برشون گردونن. امشب هیچ راه فراری از این‌جا برای هیچ‌کدوم از ما وجود نداره.

بعد از چند ساعت، کولی با یه جفت سرباز عوض می‌شه، که اونا هم قراره بعد از چند ساعت جاشون با کس دیگه‌ای عوض بشه. حدس می‌زنم مردم معمولی طاقت تماشای کارهایی که دن دن می‌کنه رو ندارن.

هوا تاریک می‌شه و اونم برای غذا خوردن کارش رو متوقف می‌کنه، اولین وعده‌ی غذایی روز طولانی و خونینش. به یه گوشه از اتاق می‌ره و با دقت کلاهش رو در میاره. دستوری به سربازای در حال انجام وظیفه فریاد می‌زنه و اونا هم برای کمک بهش تو در آوردن لباسش به سمتش می‌رن. روی یه کوسن بزرگ می‌شینه و چندتا از عزیزانش بهش غذا می‌دن، تیکه‌های غذا رو داخل دهنش می‌ندازن، درست همون‌طوری که کولی زمانی که منو برده بودن تا مامانم رو ببینم بهش غذا می‌داد. لباسش که از خون من خیس شده بود، کنارش افتاده. می‌خوام به سمت بچه‌ها فریاد بزنم، بگم که تیکه رو داخل خونم بندازن و موذیانه کارش رو تموم کنن. اما الان نمی‌تونم هیچ صدایی به جز یه خس خس کوتاه از خودم دربیارم. دن دن قبل از این‌که کارش رو متوقف کنه تا غذا بخوره، صدامو خفه کرد و با یه چیزی دهنم رو بست.

"خسته کننده است". دن دن آه می‌کشه، بعد از تموم کردن غذاش، روی پاهاش می‌ایسته و خودش رو کش می‌ده. "به استراحت احتیاج دارم. برام بخونید عزیزانم، و کمکم کنید برای مدتی بخوابم".

بچه‌ها چندتا کوسن رو کنار هم جمع می‌کنن و یه تخت درست می‌کنن. دن دن به پشت می‌خوابه و اونا هم احاطه‌اش می‌کنن. زانو می‌زنن و شروع به خوندن یه لالایی می‌کنن. دن دن لبخند می‌زنه و مثل یه رهبر ارکستر انگشتش رو به سمتشون تکون می‌ده. پلک‌هاش کم کم سنگین می‌شن. قبل از این‌که بسته بشه، از جاش می‌پره و سربازها رو مخاطب قرار می‌ده. "یادتون نره زمانی که دارم چرت می‌زنم، لباسم رو خالی کنید".

سربازها می‌گن: "بله سرورم".

دن دن برام توضیح می‌ده: "یه سیستم دستشویی داخل لباس وجود داره. درست مثل یه لباس فضانوردی واقعی. برای همینه که قادر بودم بدون توقف برای این دردسر کوچیک کارم رو انجام بدم".

دن دن دوباره به پشت می‌خوابه و بچه‌ها از اول لالایی، شروع به خوندن می‌کنن. به محض این‌که به خواب می‌ره، جمع می‌شه و شروع به خرخر می‌کنه. بچه‌ها به آواز خوندن ادامه می‌دن تا موقعی که خودشون هم چرتشون می‌گیره. مثل لاستیکی که بادش خالی می‌شه، اونا اطراف دن دن دراز می‌کشن. آخر سر فقط یه دونه شون سرجاش مونده، یه پسر رنگ پریده، هشت یا نه ساله. سیارانه، بچه‌ای که اجازه‌ی ورودم به بخش دن دن رو داد. با صدایی آروم و خش‌دار به خوندن ادامه می‌ده. با نگاه رنج کشیده‌ای که تو صورتش هست، فکر نمی‌کنم به این خاطر که دوست داره بیدار مونده باشه. فکر می‌کنم از چیزی که ممکنه وقتی به خواب می‌ره ببینه، می‌ترسه.

فصل دهم

دن دن فقط دو ساعت چرت می‌زنه. بعد بلند می‌شه و دوباره لباس می‌پوشه، و شکنجه تا شب ادامه داره. بعضی اوقات صبر می‌کنه تا برای چهلمین بار بهم چشمک بزنه و نفسی تازه کنه، اما بقیه‌ی مواقع جوری نشون میده که تقریباً مثل زامبی‌ای می‌مونه که احتیاجی به خواب نداره.

وقتی شب می‌رسه، عزیزانش دیگه نمی‌تونن چشماشون رو باز نگه دارن، و بالاخره همشون از خستگی بیهوش می‌شن، حتی سیاران کوچولو. دن دن سعی نمی‌کنه بیدارشون کنه و قبول می‌کنه که کم آوردن.

"دوست داشتنی نیستن"؟ به سمتی اشاره می‌کنه، لحظه‌ای دست می‌کشه تا من بتونم برای حمله‌ی بعدی خودم رو آماده کنم. "این‌طور نگاه کردنشون رو دوست دارم. چقدر بد که مجبورن بیدار بشن. بعضی اوقات توی خواب خفشون می‌کنم، تا این نگاه زیباشون رو توی صورتشون نگه دارم".

ضعیف غرولند می‌کنم: "امیدوارم یکیشون یه روزی لطفت رو جبران کنه". اون چیزی که باهاش دهنم رو بسته بود برداشت، برای همین دوباره صدام رو به دست آوردم، اما حرف زدن زجر آوره.

دیگه دارم از پا درمیام. خون زیادی از دست دادم و انرژیم هم از دست رفته. حتی تکون دادن انگشتا یا پنجه‌های پام سخته. اما، با این‌که دن دن بدنم رو شکونده، هیچ‌وقت نمی‌تونه چیزی که در اعماق من نهفته رو بشکونه. تا زمانی که تو دهنم زبون دارم، به فحش دادن بهش ادامه می‌دم.

"بکی، بکی، بکی". دن دن آه می‌کشه، کلاهش رو درمیاره تا تو هوا نفسی تازه کنه. "چرا تحریکم می‌کنی؟ اگه خیلی ساده منو به عنوان خدای شکنجه‌ات قبول می‌کردی و التماس می‌کردی که کارت رو تموم کنم، می‌تونستم بخشنده باشم".

با درد پوزخند می زنم. "حالا می‌خوای که تو رو خدا صدا کنم"؟

می‌گه: "این چیزیه که من برات هستم. من همه چیزم، درست مثل یه خدای واقعی برای پیروانش. من کاملاً زندگیت رو کنترل می‌کنم. می‌تونم تو رو از درد و رنجت آزاد کنم یا می‌تونم بدون پایان ادامه بدمش. منو

بپرست، بکی. احترامی که لایقشم رو بهم نشون بده، اگه این‌کارو بکنی، به تو آزادی‌ای رو لطف می‌کنم که می‌دونم خیلی وقته منتظرشی".

خرناس می‌کشم: "بخواب بابا".

دن دن سرش رو تکون می‌ده. "تو سزاوار خشمی. تقریباً دلم برات می‌سوزه. دیگه چیزی نمونده که عملیات اختتامیه غیر منتظره‌ات رو شروع کنم".

نفس نفس زنان می‌گم: "نخیر این‌طور نیست. تو فقط داری اینو می‌گی تا بهم امید بدی، تا بتونی امیدم رو خفه کنی. دیگه قصه هاتو بلد شدم"!

دن دن می‌خنده. "خدا رو شکر که بقیه‌ی عزیزانم به باهوشی تو نیستن. اگه همه می‌تونستن منو اون‌طوری که تو می‌تونی ببینن، این دنیا به جهان بی‌لذت تبدیل می‌شد".

شکنجه گرم کلاهش رو دوباره سرش می‌کنه و دوباره دور میز می‌چرخه. تمام روز و شب داره این کارو می‌کنه، یه کوسه‌ی خونسرد متحرک. به سقف خیره می‌شم و خودمو برای هرکاری که تو سر داره باهام انجام بده، آماده می‌کنم.

زمزمه می‌کنه: "چه بدن رقت انگیزی". نوک چاقو رو روی شکم بی‌حفاظ و دنده‌هام می‌کشه. زمان زیادیه که لختم. دن دن چند ساعت پیش لباسام رو پاره کرد. انتظار داشت که بیشتر از اینا از این موضوع ناراحت شم، اما نامیراها مثل زنده‌ها باحیا نیستن!

دن دن در حالی که به دنده‌هام ضربه می‌زنه، می‌گه: "کنجکاوم بدونم بدون چند تا از اینا می‌تونی دووم بیاری؟ وقت فهمیدنه".

شروع به بریدن گوشت روی دنده‌هام می‌کنه، بعد چندتایی از دنده‌هام رو می‌شکونه. جیغ می‌کشم و بهش فحش می‌دم و بچه‌ها از جاشون می‌پرن، اما دن دن منو نادیده می‌گیره و ادامه می‌ده، تا زمانی که قسمت بزرگی از قفسه‌ی سینم از بیخ و بن کنده نشده و بیشتر اندام‌های داخلیم معلوم می‌شه دست برنمی‌داره.

دن دن برای چند لحظه‌ای استراحت می‌کنه. بعد عزیزانش رو ساکت می‌کنه و در کنارشون چرت می‌زنه. روی میز دراز کشیدم، نفس نفس می‌زنم و چشام گشاد شده، وقتی به صدای خرخرش گوش می‌دم، شش‌های پژمرده‌ام در معرض نمایش قرار گرفته‌اند. زمان‌های زیادی از موقعی که عقل و شعورم رو به دست آوردم بوده که آرزو کردم کاش می‌تونستم گریه کنم، اما هیچ‌وقت بیشتر از امشب اینو نمی‌خواستم.

اشک کمکی نمی‌کنه، اما حداقل یه ذره آرومم می‌کنن. دن دن این دفعه برای سه یا چهار ساعت می‌خوابه. بالاخره بلند می‌شه، یه چیزی می‌خوره و به سرجاش برمی‌گرده. انتظار دارم سست شده باشه، اما سرزنده‌تر از همیشه است. شروع به گشتن دورم می‌کنه، روی روده‌های عریان و تازه‌ام تمرکز می‌کنه، و راه‌های جدیدی پیدا می‌کنه تا مجبورم کنه از زور درد تکون بخورم، جیغ بکشم و به خودم بلرزم.

وقتی خورشید طلوع می‌کنه و نور طبیعی اتاق رو روشن می‌کنه، من شروع به هذیون گفتن می‌کنم. فکر می‌کنم که دن دن یه فضانورد واقعیه، و من روی موشکی‌ام که قرار به ستاره‌ها بره. به این توهمات خوش آمد می‌گم و سعی می‌کنم خودمو باهاشون همراه کنم و خودم رو تو دنیای وهم و خیال غرق کنم. اما دن دن می‌فهمه چه اتفاقی داره می‌افته و کنار می‌کشه، و صبر می‌کنه تا به وضعیت طبیعیم برگردم.

زمانی که مطمئن می‌شه می‌تونم حرفاش رو بفهمم، با خوشحالی می‌گه: "مغز عضو فریبنده‌ایه. همه چیز به اون برمی‌گرده. هر چیزی که حس یا تجربه می‌کنیم بستگی داره به این که مغزمون بهمون چی می‌گه. اگه می‌تونستی مغزت رو متقاعد کنی که از علامت‌هایی که رگ‌های عصبیت بهش می‌فرسته قدردانی نکنه، منم نمی‌تونستم بهت آسیبی برسنم. اگه پاهات رو قطع کنم، هر دفعه چند سانت، تو به سادگی دراز می‌کشی و بهم می‌خندی".

ادامه می‌ده: "مغزهای زیادی رو بررسی کردم. اما اون‌جوری که من می‌خواستم زیاد پیچیده نبودن. بیشتر اوقات تصادفاً سلول‌هایی رو نابود کردم که موردهام رو از بیشتر شکنجه‌های من مصون کرده".

لبخند می‌زنه: "نگران نباش، بکی. تا آخر کار سمت مغزت نمی‌رم. می‌خوام که هوشیار باشی و هر قدم از راه رو متوجه شی. اگه ببینم که تو شروع به پسرفت کردن کردی، هر کاری از دستم برمیاد انجام می‌دم، تا تو رو این‌جا نگه دارم".

زمزمه می‌کنم: "لطفت . . . رو . . . می . . . رسونه".

دن دن می‌خنده و برمی‌گرده سرکارش. حالا کمی بهم آسون می‌گیره، بیشتر نقاط آسیب پذیرم رو رها می‌کنه، و تا یه مدتی از تنها سیخونک زدن بهم راضیه، می‌زاره تا کامل هوشیار بشم.

بچه‌ها بیدار می‌شن. دن دن براشون صبحونه سفارش می‌ده و اونا هم وقتی دن دن در حال سلاخی کردن منه، بی‌حس نگاه می‌کنن. چشم‌هاشون خواب آلود و نامتمرکزه. می‌خوان که تموم شه. براشون امتحان سختیه. ای کاش می‌تونستم از بچه‌ها به این خاطر که تا این‌جا دووم آوردن تشکر کنم، اما دن دن دهنم رو بسته و نمی‌خواد تا زمانی که کارش با من تموم نشده به سمت اونا بره.

صبح می‌گذره، بعد از ظهر می‌شه، شب، دوباره صبح. کم کم دیگه زمان داره از دستم در می‌ره. واقعاً فقط چهل و هشت ساعت از موقعی که به بخش دن دن اومدم می‌گذره، یا هفته‌هاست که اینجام؟ شاید ماه‌ها شده، و منم زمان رو برای خودم مسدود کردم تا بتونم سر عقل بمونم.

وقتی خورشید طلوع می‌کنه و بچه‌ها برای این‌که حواسشون رو پرت کنن، شروع به یه جور بازی که توش دستاشونو می‌کوبن بهم می‌کنن، دن دن بالای گوش‌هام رو می‌بره. دردش آن‌چنان زیاد نیست. اما دن دن با لذت آینه‌ای رو روبروی صورت ترسیده‌ام نگه می‌داره.

با صدای جیغ مانندی می‌گه: "الان با زدن عینک آفتابی به مشکل می‌خوری. البته تو که قرار نیست دیگه اونا رو بزنی". متوقف می‌شه و قدمی به عقب برمی‌داره تا شاهکارش رو بررسی کنه. زمزمه می‌کنه: "وقتشه"؟

سرم رو کج می‌کنم، تعجب می‌کنم اگه ازم خسته شده باشه، و بالاخره بخواد همه چیز رو تموم کنه. دن دن یه چاقوی جراحی برمی‌داره و نوکش رو به سمت چشم چپم می‌گیره. جیغ می‌کشم و سعی می‌کنم سرم رو کنار بکشم، اما از جاش تکون نمی‌خوره. می‌خنده و چونه‌ام رو می‌گیره. نوک چاقو رو جلو چشمم حرکت می‌ده. آروم و دردناک روی تخم چشمم می‌کشه. . .

بعد متوقف می‌شه. اخم می‌کنه. "نه. مشکل کوری اینه که بیشتر انتخاب‌های دیگه رو از بین می‌بره. واسه‌ی موقعی نگهش می‌دارم که کاملاً مطمئن باشم که راه دیگه‌ای نیست که امتحان نکرده باشم. هنوز به اونجاها نرسیدیم. نزدیک هستیم، اما نه کاملاً".

"یه چیزی رو فراموش کردیم بکی، یه چیز مهم. این‌قدر سرگرم بازی و سرگرمیمون بودیم که از بقیه‌ی قسمت‌ها عقب موندیم. یه کار ناتموم بود که باید قبل از این‌که به این‌جا میاوردمت بهش رسیدگی می‌کردیم، اما به جون خودم یادم نیست چی بوده".

قدمی به عقب برمی‌داره و چانه‌ی کلاهش رو می‌خارونه، قیافه‌ی گیج شده‌ای به خودش می‌گیره. همه نمایشه. دقیقاً می‌دونه اون چیزی که تظاهر می‌کنه فراموش کرده چیه. این یه وقفه‌ی تصادفی نیست. مطمئنم چیزیه که از همون اول برنامه‌اش رو ریخته بوده. می‌تونم از درخشش زیرکانه و خودپسندانه‌ی تو چشماش اینو بگم. تا این لحظه روحمم خبر نداره که دن دن می‌خواد چیکار کنه، و بخوام روراست باشم، برام مهم نیست. به جای این‌که یه قدم جلوتر از اون فکر کنم، همون‌طور دراز می‌کشم و منتظر می‌مونم تا بازی بچه گونه‌اش رو تموم کنه، بفهمه که این بدتر از کاری که تا الان باهام کرده نیست.

زمزمه می‌کنه: "چی می‌تونه باشه؟ چی می‌تونه این‌قدر مهم باشه که من به خاطرش صبر کردم؟ هیچ نظری نداری، بکی"؟ جوابی نمی‌دم، فقط به سقف خیره می‌مونم. "عزیزانم؟ شما نمی‌تونید کمکی بکنید"؟ بچه‌ها سرشون رو تکون می‌دن، از ترس ساکت شدن. به سمت نگهبانی که سر وظیفه‌اش برگشته پارس می‌کنه: "کولی! من چیو فراموش کردم"؟

کولی جواب می‌ده: "نمی‌دونم، سرورم". این بازی رو ادامه می‌ده، اما از نیشخند شریرانه‌اش می‌تونم بفهمم که اونم شریک این مسخره بازیه.

دن دن فریاد می‌زنه: "این ناامید کننده‌ست. نمی‌تونیم تا زمانی که ازش سر در بیارم ادامه بدیم. مطمئنم چیز مهمی بود. اگه فقط می‌تونستم چند ثانیه درست و حسابی فکر کنم. . ."

دن دن به سمت ته اتاق می‌ره و اون‌جا با عصبانیتی ساختگی چمپاتمه می‌زنه. برای چند دقیقه‌ای در حالی که من هنوز رو میزم اون‌جا می‌مونه. بعد فریاد می‌زنه: "آها"! روی پاهاش می‌پره، با عجله به سمتم میاد و روم خم می‌شه، دستش رو تا زمانی که بهش توجه کنم جلو تکون می‌ده. "یادم اومد. نمی‌تونم باور کنم که فراموشش کردیم. چقدر راحت حواسمون پرت می‌شه".

بعد، همون‌طور که من با تحقیر خسته کننده‌ای بهش خیره می‌شم، دن دن نزدیک‌تر خم می‌شه و موذیانه خر خر می‌کنه: "یعنی ممکنه چه اتفاقی برای وینیل افتاده باشه"؟

نشریه اینترنتی شهر

نسخه نمونه

راستم رو هم از ته بریده –هرکاری که تونستم کردم تا اون صحنه رو از ذهنم پاک کنم، به خاطر همین نمی‌تونم دقیق به خاطر بیارم که دن دن کی این‌کارو انجام داده– و سوراخ خالیش پوشیده نشده، درست مثل سوراخ خالی سمت چپ سینه‌ام.

بابا با ترس بهم زل می‌زنه، بعد نگاهش رو به سمت دن دن برمی‌گردونه.

دن دن با سرزنش بهش می‌گه: "چیه؟ نکنه فکر کردی یه درکونی بهش می‌زنم و ولش می‌کنم"؟

بابا آب دهنش رو قورت می‌ده: "نه می‌دونم که شما . . . اما فکر نمی‌کردم. . ."

دن دن نیشش رو باز می‌کنه: "اونقدرا هم که به نظر می‌رسه بد نیست. زامبی‌ها به اندازه‌ی ما دردو حس نمی‌کنن. مجبور بودم با اون خشن‌تر از آدمای زنده برخود کنم. سرحال نیست اما سالم‌تر از اونیه که به نظر می‌رسه".

با خشم نفسم رو بیرون می‌دم و می‌گم: "اوه، آره. از این بهتر نمی‌شم. خودتو نگران نکن، بابا. این کاریه که هم نوعای من در مقابل اردنگیایی که بهشون می‌خوره انجام می‌دن".

بابا آروم می‌گه: "متاسفم". بعد قیافه‌اش سخت می‌شه، پاهاش رو به هم می‌کوبونه و به دن دن سلام نظامی می‌ده: "قفس آماده‌ست، سرورم. طبق خواسته‌ی شما شرکت کننده‌ها رو به صف کردیم".

دن دن زمزمه می‌کنه: "خیلی خوبه". بهم چشمک می‌زنه: "دنبال همین بودم، بکی. می‌تونه نمایش خوبی بشه".

بدصفتانه نیشخندی می‌زنم. "سعی می‌کنم ناامیدت نکنم". روحمم خبر نداره نقشه‌اش چیه، اما مطمئنم ابتکاری و کثیفه. هر چی که هست، نمی‌زارم بترسونتم. جوری رفتار می‌کنم که انگار مسئله‌ی مهمی نیست، نمی‌زارم با دیدن لرزیدن من خشنود بشه.

کولی مثل سگ پارس می‌کنه: "دستاتو ببر پشتت". و با دستبند به سمتم قدم برمی‌داره. دستکش پوشیده، اما صورتش بی‌محافظه. به انداختن خودم به سمتش، آلوده کردنش و مجبور کردن سربازها به شلیک کردن فکر می‌کنم. اهمیتی نمی‌دم تو رگباری از گلوله نابود بشم، نابود کردن کولی همراه خودم پاداش شیرینیه. اما اگه این‌کارو بکنم، وینیل هم کشته می‌شه. نمی‌دونم که می‌تونم به دوستم کمک کنم یا نه، یا دن دن این بازی رو راه

انداخته تا در آخر بدون این‌که چیزی مهم باشه، محکوم به مرگ باشم. اما اگه شانسی باشه که بتونم آزادی وینیل رو برنده بشم، مجبورم امتحانش کنم.

برای همین مثل یه دختر کوچولوی سربه زیر دستام رو پشت سرم می‌برم و می‌زارم بهشون دستبند بخوره. بعد اتاق رو خالی می‌کنیم و در محدوده‌ی بیمارگونه‌ی دن دن شروع به راه رفتن می‌کنیم. زمانی که چندروز پیش از این راه به این اتاق آورده شدم، فکر نمی‌کردم که بتونم دوباره به این‌جا پا بذارم. بخوایم روراست باشیم، دن دن از رو اون میز بلندم نکرده که استراحت بکنم. ترجیح می‌دم روی همون میز می‌مردم، که مطمئنم آخرسر کارم به همون جا می‌کشه. این طوری آسون‌تر می‌شه. هرچیزی که دن دن برام تدارک دیده، مطمئناً شامل درگیری و عذاب می‌شه. چقدر باید تا قبل از این‌که کارم تموم بشه تحمل کنم، چه قدر باید تا آزادی منتظر بمونم؟

نشریه اینترنتی شهر

فصل دوازدهم

به حیاط می‌برنم. روز گرفته‌ایه و بیشتر فضا با سایه پوشیده شده، اما با این حال بازم چشمام در حال کشمکش برای سازگاری با نورطبیعی بعد از کم نوری اتاق دن دنه. می‌خوام که یه دستم رو سایه بونشون کنم، اما از اون‌جایی که دستام پشت سرم بسته شدن، معلومه که نمی‌تونم.

کولی منو به سمت یه قفس در وسط حیاط هدایت می‌کنه. قبلاً زمانی که از این‌جا می‌گذشتم، متوجه‌اش شده بودم، به خاطر اندازه‌اش، اما خیلی بهش توجه نکرده بودم. برخلاف بیشتر قفس‌ها، پر از زندانی نبود.

اما الان فرق کرده، افرادی داخلش هستن. وقتی نزدیک‌تر می‌رم و چشمام متمرکز می‌شه، با شمارششون می‌فهمم سیزده‌تان. دوازده‌تاشون رو به یکی از دیوارای قفس پهلوی هم وایساده‌ان. سیزدهمی در سمت مخالف به میله‌های قفس زنجیر شده. دوازده نفر به طور مساوی انتخاب شدند، چهار مرد، چهار زن، چهار بچه که دو پسر و دو دختراند.

سیزدهمی وینیله.

دن دن جلوی من حرکت می‌کنه و در قفس رو باز می‌کنه. بعد وقتی دستای من باز می‌شن و به جلو هل داده می‌شم، عقب می‌ایسته. در فوراً بسته می‌شه.

به جلو تلوتلو می‌خورم، بعد شروع به ارزیابی اطراف می‌کنم. گروهی از سربازها و کلنرها جمع شدن. مرد جغدی و جاش، جلوی گروه پشت سر وینیل ایستادن. برخلاف بقیه، اونا فریاد شادی سرنمیدن یا دست نمی‌زنن. جدی و صبور به نظر می‌رسن.

ریج در کنار دن دن جا می‌گیره. دست کم تا جایی که اجازه داره نزدیکش ایستاده. حتماً دن دن نسبت به این خائن محتاطه، چون یه جفت سرباز تفنگ هاشون رو به سمت نوجوون غول پیکر نشونه رفتن. ریج اهمیتی نمی‌ده، درست مثل یه خوک تو خوکدونیش خوش‌حاله.

ریج در حالی که نگاهی سپاسگذارانه به من می‌ندازه، با ذوق می‌گه: "حسابی کارتو خوب انجام دادی".

دن دن لبخند می‌زنه: "من کار بلدم. به خاطر کاری که انجام می دم، غرور دارم".

ریج رو به من فریاد می‌زنه: "شرط می‌بندم آرزو می‌کنی کاش تو کاونتی هال مونده بودی".

در جوابش انگشتم رو زیر گلوم می‌کشم و بهش اشاره می‌کنم. اما می‌دونه که تهدیدم توخالیه. اون سمت میله‌ها جاش امنه. جاستین بازینی و ویکی وج سرو کلشون پیدا می‌شه. گروه کمی از هم فاصله می‌گیرن تا اجازه بدن اونا به قفس نزدیک بشن. ویکی مشتاقانه نیشش رو باز کرده اما جاستین اخم کرده.

با خشم می‌گه: "تو وضعیتی هست که بتونه بجنگه"؟

دن دن خاطر جمعش می‌کنه: "شگفت زدت می‌کنه. این آتیش پاره‌ی جوون، بیشتر از اون چیزیه که چشم می‌بینه. سخت بهش فشار آوردم، ولی خیلی هم نه. نمایش خوبی راه می‌ندازه".

جاستین متقاعد به نظر نمیاد، اما می‌غره و منتظر می‌شه تا نمایش شروع شه.

به وینیل نزدیک می‌شم. از آخرین باری که دیدمش حسابی کتک خورده، اما به وحشتناکی من به نظر نمی‌رسه. چشم چپش باد کرده، اما می‌تونه از طریق چشم راستش ببینه. سرتکون می‌ده و می‌گه: "سلام، بی".

نسخه اینترنتی شهر

لبخند می‌زنم: "سلام، وی".

آه می‌کشه: "تو دردسر افتادیم، نه"؟

"دربارش بهم بگو".

"نباید برمیگشتی".

"می‌دونم".

"مهم نیست چه اتفاقی می‌فته، اونا مارو می‌کشن".

مرد جغدی می‌گه: "درست نیست. من برنامه داشتم همون‌طور که قول دادم آزادت کنم. حتی نزدیک بود موافقت آزادی اهالی شهرت رو به همراه تو بگیرم. ریج مقصر اتفاقیه که افتاده، خیانتش همه چیز رو عوض کرد. من سر قولم می‌مونم".

وینیل به خشکی می‌گه: "خیالم راحت شد". بعد قیافه‌اش رو در هم می‌کشه. "اونا واقعاً حالت رو جا آوردن. فکر کردم به من سخت می‌گیرن اما. . ."

در حالی که خس خس می‌کنم می‌گم: "نگران نباش. اونا نمی‌تونن بیِ بزرگ رو بکشنن. من بدتر از اینا رو از سر گذروندم".

وینیل یه ابروش رو بالا می‌بره و من می‌خندم. بعد وقتی بدنم تیر می‌کشه، صورتم رو در هم می‌کشم.

وینیل آروم می‌گه: "به هر جهت ممنون. برام معنی زیادی داره، این‌که تلاش خودت رو کردی".

"فکر کردی این‌کارو نمی‌کنم"؟

شونه بالا می‌ندازه، زنجیرهاش تلق تلق صدا می‌ده. "وقتی تو این‌جور موقعیت‌ها هستی، همه‌ی جوانب رو در نظر می‌گیری".از بالای سرم به لاشخورهایی که جمع شدن تا ما رو تماشا کنن نگاه می‌کنه. "می‌خوان باهامون چی‌کار کنن"؟

حدس می‌زنم: "من قراره یه جور مبارزی چیزی باشم".

وینیل اخم می‌کنه: "من در مقابل تو"؟

"نه، فکر کنم می‌خوان منو به جون اونا بندازن". با سر به افرادی که در اون سمت قفس نگه داشته شدن اشاره می‌کنم.

نشریه اینترنتی شهر

وینیل فوراً می‌گه: "این کارو نکن. بعضی از اونا مال نیوکیرکهامن. اگه نباشن هم، من نمی‌خوام زندگیمو با زندگی اونا معامله کنم. بذار اون پست فطرتا منو بکشن".

غرولند می‌کنم: "منظوری نداری".

پافشاری می‌کنه: "چرا دارم. ترجیح می‌دم کنار بایستی و بذاری کارم رو تموم کنن. نمی‌خوام به حساب من آدم بکشی. علاوه بر این، اونا آخرش منو سلاخی می‌کنن، مهم نیست تو چه کاری انجام بدی. درست نمی‌گم"؟ به سمت کسایی که اطرافمون هستن می‌غره: "این موقعیت هیچ بردی نداره، نه"؟

دن دن می‌خنده: "نه ضرورتاً. شاید زمین دهن باز کنه و شمارو ببلعه. یا فرشته‌ها –فرشته‌های واقعی، نه دوستای مقلد بکی- از آسمون بیفتن زمین و روحتون رو ازتون بگیرن".

وینیل فریاد می‌زنه: "اون برای من نمی‌جنگه. بهشون بگو، بی".

نگاه نامطمئنی به وینیل می‌ندازم، بعد چشمام رو می‌چرخونم و سرتکون می‌دم: "اون رئیسه. اگه بگه جنگی درکار نباشه، پس در کار نیست".

لبخند دن دن اصلاً متزلزل نمی‌شه. با لرزش می‌گه: "چه زوج شریفی. راه حلتون رو تحسین می‌کنم. و فکر می‌کنم تحت شرایط معمولی، شما گاردتون رو نگه می‌دارید. می‌تونم بفهمم چرا. فقط یه هیولای بدون قلب می‌تونه دوازده آدم خوب و بی‌ضرر رو برای نجات دادن یه دوست بکشه. اما اگه اونا خوب و بی‌ضرر نباشن چی"؟

دن دن دندون هاش رو بهم نشون می‌ده و در همون حال کولی به سمت میله‌هایی که در اون‌جا زندانی‌ها از ترس جمع شدن قدم برمی‌داره. حالا که می‌تونم واضح‌تر نگاهشون کنم، متوجه می‌شم که اونا توسط طناب‌هایی که دور گلوشون پیچیده شده اون‌جا نگه داشته شدن. از ترس خفه شدن نمی‌تونن عقب بکشن.

کولی در حال آوردن سطایه که خیلی آشناست.

داد می‌کشم: "نه"!

حالا می‌فهمم نقشه‌شون چیه. ناامیدانه شروع به لنگیدن به اون سمت قفس می‌کنم، که شاید بتونم متوقفشون کنم، تا دن دن رو راضی کنم، باهاش توافق کنم. اما قبل از این‌که بتونم چیزی بگم، کولی یه ملاقه رو تو سطل فرو می‌بره، در خونی که زمانی که شکنجه می‌شدم از گوشتم کشیده شده بود محکم می‌گردونه، بعد اونو به سمت مردان، زنان و کودکان به دام افتاده می‌پاشه. همون‌طور که به سمتش فریاد می‌زنم، دوباره ملاقه رو تو خون فرو می‌بره، بعد با چرخش به سمتشون تکون می‌ده و مطمئن می‌شه که همه چند قطره‌ای دریافت می‌کنن.

قربانی‌های بدبخت، وقتی خون من شروع به نفوذ در گوشتشون می‌کنه و ویروس زامبی رو توی بدن‌هاشون پخش می‌کنه، شروع به جیغ زدن و زاری کردن می‌کنن. می‌ایستم و با بدبختی نگاهشون می‌کنم، برای نجات دادنشون دیگه دیره. حتی با این‌که من برای اتفاقی که افتاده مقصر نیستم، اما چون خون منه که استفاده شده، برای همین احساس می‌کنم که تقصیر منه. دوازده جون دیگه هم به لیست سرافکندگیم اضافه می‌شه.

انسان‌ها به لرزه در میان و جلو عقب می‌شن. غیر ممکنه که با این همه صدای جیغ، بشه صدای شکستن استخوان‌ها تو انگشت و بلند شدن پنجه‌های پاهاشون و پیدا کردن راهشون به بیرون از زیر لایه‌های گوشت رو تشخیص داد. اما همون‌طور که دندون‌هاشون دراز و چشم‌هاشون صاف می‌شه نگاهشون می‌کنم، وقتی می‌ایستن، دوباره متولد شدن، سوراخ‌های بینیشون در حالی که روی بوی مغز زنده‌ها تنظیم می‌شه تکون می‌خوره.

دن دن زمزمه می‌کنه: "این منو تا سرحد مرگ می‌ترسونه. کار حیوان صفتانه‌ایه، نه"؟ سرش رو غمگین تکون می‌ده، بعد نیشخند می‌زنه. "مطمئنم که نیازی نیست قوانینو بهت توضیح بدم، بکی. اونا قراره دوستت رو هدف بگیرن. اگه متوقفشون نکنی، مغزش رو از جمجمه‌اش می‌درن و شروع به خوردنش می‌کنن".

وینیل پشت سرم زمزمه می‌کنه: "نه". اما دیگه از من نمی‌خواد که کنار بایستم و بذار کشته بشه. بازی فرق کرده. با این‌که ممکنه با خوش‌حالی جونش رو برای نجات دادن دوازده فرد زنده فدا کنه، الان با ترس از فکر تیکه پاره شدن توسط یه گروه زامبی پر شده.

دن دن جیغ می‌کشه: "سگ‌های جهنمی رو آزاد کنید". بعد مردانی که طناب‌ها رو نگه داشته بودن رهاشون می‌کنن. زامبی‌ها به میله‌ها پنجه می‌کشن و با گرسنگی دندون‌هاشون رو بهم می‌سابن، مشتاقن که پنجه‌هاشون رو تو سر آدمایی که بهشون می‌خندن و فریاد شادی سر می‌دن فرو ببرن.

یکی از دخترا، متوجه وینیل می‌شه. متوجه می‌شه که زندست و این سمت میله هاست. صدای ناله‌ی ذوق زده‌ای از خودش در میاره. بقیه هم برمی‌گردن و اطرافش رو می‌گیرن. به وینیل خیره شدن. لب‌هاشون از روی دندون‌های تیز و بلندشون کنار رفته. انگشت‌هاشون که از سرشون استخون بیرون زده پیچ و تاب می‌خوره. هر دوازده نفرشون به سستی شروع به حرکت در امتداد قفس می‌کنن، بدون فکر، بدون روح، ماشین‌های کشتاری آماده برای حمله.

نشریه اینترنتی شهر

فصل سیزدهم

من از لحاظ بدنی ضعف دارم. دن‌دن طی چهل و هشت ساعت گذشته منو تحت فشار قرار داده و الان در شرایطی نیستم که بتونم مقابل دوازده تا زامبی تازه تبدیل شده مبارزه کنم. اما اگه کنار بایستم و بذارم رد بشن، مطمئناً به سراغ وینیل می‌رن. با این‌که تو درد غرق شدم و داغونم، باید یه بار دیگه به خودم فشار بیارم.

تمریناتم به یادم میاد و ناخودآگاه به دنبال فرشته‌ها می‌گردم. بازیافت شده‌ها معمولاً درجنگ‌های تن به تن علیه احیا شده‌ها برتری دارن، از اون‌جایی که ما به طور کامل می‌تونیم از استعدادهای فکریمون استفاده کنیم، اما دوازده نفر علیه یه نفر کلا بحثش جداست. تو یه زمان خوب ممکنه مبارزه‌ی بزرگی باشه. با توجه به وضعیت تاسف برانگیزم، کوهستان برای بالا رفتن پیش روم دارم. اما موفقیت غیرممکن نیست. استاد زنگ بهمون یاد داده که تو هر مبارزه‌ای به دنبال نقاط قوت بگردیم و همیشه باور داشته باشیم که می‌تونیم پیروز بشیم.

زامبی‌ها توجهی به من نمی‌کنن. من به عنوان یکی از هم نوعای خودشون می‌بینن، و نامیراها به هم نوعای خودشون حمله نمی‌کنن. می‌تونم از همین موضوع برای تکون دادن و گول زدنشون برای دور شدن از وینیل استفاده کنم.

تمرکزم رو می‌زارم روی بچه‌ها. کوچیک‌ترین دختر رو هدف می‌گیرم، تا زمانی که سر راهش قرار بگیرم جامو تغییر می‌دم، و خودم رو محکم نگه می‌دارم. گروه پهلو به پهلو به من نزدیک می‌شن. دختر سعی می‌کنه تا مسیرش رو تغییر بده. باهاش گلاویز می‌شم، بلندش می‌کنم، یه بازو و یه پاش رو می‌گیرم، بعد مثل یه داس تکونش می‌دم و قبل از پرت کردنش مثل یه توپ بولینگ به سمت مجموعه‌ای از میله‌های بولینگ، به نزدیک‌ترین زامبی می‌کوبونمش.

احیاء شده‌ها با گیجی روی هم می‌افتن و با شگفتی ناله و غرش می‌کنن. یکی از پسرها کنارمه. جوونه، و تا یک دقیقه پیش بی‌گناه بوده، اما دربارش فکر نمی‌کنم. از دست راستم یه تیغ درست می‌کنم، انگشتام رو به یک سمت سرش هدایت می‌کنم، تا به داخل استخون‌های محافظت شدش ببرم و مغزش رو به همراهش نابود کنم.

وقتی انگشتام به خاطر برخورد با چیزی که مثل یه دیوار آجری می‌مونه، می‌شکنن، جیغ می‌کشم: "گه توش"! همون‌طور که سرم رو تکون می‌دم و به خودم می‌لرزم، به یاد میارم که دن دن استخونایی که بهشون تکیه داشتم رو بریده. تا اون موقع، اسلحه‌های مرگ‌بار من تو جنگ‌هام بودن. حالا دیگه نیستن.

دن دن با خوش‌حالی فریاد می‌زنه: "اوه، عزیزم. فراموش کردی که دیگه اون انگشتای استخونی دوست داشتنیت رو نداری؟ حالا چی، دختر کوچولو"؟

طعنه‌ی دن دن رو نادیده می‌گیرم، پسر رو برمی‌دارم و به سمت زامبی‌های بزرگسالی که دارن روی پاهاشون می‌ایستن می‌ندازم. وقتی دوباره روی هم می‌افتن، به سمت یکی از زن‌ها خم می‌شم، دهنم رو باز می‌کنم و گوشت چپش رو گاز می‌گیرم. دن دن زمان زیادی رو صرف کندن دندون‌هام و دریل کردن عصبم هاشون کرده، اما فقط چندتاییشون رو کنده، بیشترشون هنوز هم اون‌قدری تیز هستن که بشه ازشون استفاده کرد.

قسمتی از جمجمه رو می‌کنم. همون‌طور که زن جیغ می‌کشه، انگشتام رو داخل می‌برم و تا زمانی که می‌میره مغزش رو بیرون می‌ریزم.

یکی کارش تموم شد، یازده تا مونده.

دن دن غرغر می‌کنه: "باید تموم دندوناش رو از لثه می‌کندم. خیلی به این موجود قاتل آسون گرفتم".

جاستین خرناس می‌کشه: "با عقل جور در نمیاد. اون باید وسایلی برای نابود کردن حریف‌هاش داشته باشه، در غیر این‌صورت می‌شه یه مبارزه‌ی یک طرفه، و هیجان هم‌چین چیزی کجاست"؟

یک عدد ویکی وج سرزنده تشویقم می‌کنه: "ادامه بده، بکی. گاز بگیر، دختر، گاز"!

صدای اعضای هیئت مدیره رو از سرم بیرون می‌کنم و به یکی از مردها حمله می‌کنم. همون‌طور که روی پاهاش می‌ایسته، می‌گیرمش و کارش رو درست مثل همون زن تموم می‌کنم.

بقیه ایستاده‌ان و دیگه روی وینیل متمرکز نیستن. به جاش همشون به من خیره شدند.

احیا شده‌ها نمی‌تونن وقتی یکی از ما برعلیه شون می‌ایستن درک کنن. خیانت تو کارشون نیست. اما وقتی اذیت شن، سریع به این توهین پاسخ می‌دن.

هر ده زامبی باقی مونده، خودشون رو به سمت من پرت می‌کنن. مثل یه توپ به زمین می‌افتم و می‌غلتم، چند باری به زمین می‌خورم و از چنگال بقیه جاخالی می‌دم. به چیزی برای ضربه زدن بهشون احتیاج دارم. نمی‌تونم توقع داشته باشم بتونم با دندون کار همشون رو بسازم. مثل زوج اول سرجاشون واینمیستن تا کارشون رو تموم کنم.

نشریه اینترنتی شهر

استاد زنگ بهمون یاد داده که هرجایی به دنبال اسلحه باشیم. معمولاً مسلح از کاونتی هال خارج نمی‌شیم. بهمون گفته شده که از اجسامی که روی زمینن، کمال استفاده رو بکنیم. آجر، قاشق، سی دی، یه جفت عینک . . . می‌تونم با هرکدوم از اینا خرابی به بار بیارم.

مشکل اینه که، کف قفس به جز خاک هیچ چیز دیگه‌ای نیست. نه کاسه غذاخوری‌ای، نه زنجیر رها شده‌ای، نه چاقوی دور انداخته شده‌ای. حتی سنگی که اندازه‌اش خوب باشه هم نیست.

یکی از مردها منو می‌گیره و با چنگال‌هاش به جمجمه‌ام ضربه می‌زنه. برای یه لحظه نگاهم به طنابی که جلوی چشمام آویزونه می‌افته و به یاد میارم که انسان‌ها چطور سرجاشون نگه داشته شده بودن. همون‌طور که سرم رو به جلو و عقب حرکت می‌دم، طناب رو می‌گیرم و دست چپم رو به سمت جایی که طناب گره خورده می‌برم. دستم رو مشت می‌کنم و دور گره نگه می‌دارم. بعد، با دست راستم، محکم طناب رو می‌کشم و دام رو سریع و پرقدرت تنگ می‌کنم.

طناب، گردن مرد رو پاره می‌کنه و سر مرد از جاش در میاد، با زمین برخورد می‌کنه و رو خاک می‌غلته. صدای فریاد خوش‌حالی بلندی از سمت انسان‌های تماشاچی بلند می‌شه. از این حرکت خوششون اومده!

وقتی زامبی‌های بیشتری خودشون رو به سمتم پرت می‌کنن، از بدن مرد بی سر، به عنوان سپر استفاده می‌کنم. نکشتمش، اما نمی‌تونه بدون سرش کاری انجام بده، برای همین دستها و پاهاش وحشیانه به اینور و اونور پرتاب می‌شن.

عقب می‌کشم، ناامیدانه به دنبال چیزی می‌گردم که ممکنه به عنوان سلاح به درد بخوره، که یکی از دست های مرد گونه‌ام رو خراش می‌ده. ناخون‌هاش، گوشتم رو تیکه می‌کنه و زخم باریکی ایجاد می‌شه. یه زخم کوچیکه، اما به خاطر ضربی که داره می‌ایستم.

سرم رو پشت سینه‌ی مرد قایم کردم، انگشت‌های جستجوگر زامبی‌های دیگه رو نادیده می‌گیرم، بازوی مرد رو نزدیک می‌کشم، مچش رو گاز می‌گیرم و گوشت و استخونش رو جدا می‌کنم. وقتی دست شل می‌شه، می‌درمش، بعد مرد رو به سمت گروه دوستانش پرت می‌کنم و زمین می‌زنمشون.

نشریه اینترنتی شهر

پسری که سعی کرده بودم مغزش رو سوراخ کنم، تو هوا می‌پره و رو من فرود میاد و من رو پایین می‌کشه. پانسمان دور قفسه‌ی سینه‌ی دریده شده‌ام رو پاره می‌کنه و شروع به گشتن توی هر چیزی که از شکمم باقی مونده می‌کنه. با فریادی از درد و خشم، انگشت‌های دست بریده شده رو به هم فشار می‌دم، مثل یه خنجر نگهش می‌دارم، بعد استخون‌هایی که از سر انگشتاش بیرون زده رو به وسط پیشونی پسر می‌زنم.

وقتی پسر می‌لرزه و می‌افته، دن دن فریاد می‌زنه: "حالا این شد نبوغ خالص. بهتون گفته بودم مبارزه‌ی خوبی ارائه می‌ده، نگفتم"؟

جاستین می‌خنده: "حرفم رو پس می‌گیرم. چه جنگجویی".

در یک دنیای ایده آل، صبر می‌کردم تا یه ذره بهشون مزه بپرونم، یه چیزی مثل فقط باید بسپریدش به من! اما زمانی برای خودنمایی‌های بچه‌گونه ندارم. هشت تا زامبی هنوز فعالن. اگه تمرکزم رو حتی برای یک لحظه از دست بدم، کارم تمومه.

یکی از زن‌ها به سمتم هجوم میاره. یه پام رو بالا میارم، به یک سمت سرش می‌کوبم و ضربه‌ی خوبی می‌زنم. صدای شکستن میاد و اونم به سمتی پرتاب می‌شه. دوباره بلند نمی‌شه، اما مثل یه ماهی در حال مرگ به خودش می‌پیچه. احتمالاً با ضربه مغزش رو نابود کردم، نه این‌که بکشمش، اما از مبارزه کنار گذاشتمش، دست کم برای چند دقیقه‌ی آینده.

یه مرد مثل راگبی باهام گلاویز می‌شه. یکی از آرنج‌هام رو به وسط کمرش می‌کوبونم. بهم آسیب می‌زنه اما ولم نمی‌کنه. بقیه‌ی زامبی‌ها دورم حلقه می‌زنن و ناگهان به میان دسته‌شون کشیده می‌شم. یه سره به مرد و بقیه مشت می‌کوبونم، ولی ولم نمی‌کنن.

بالاخره روی گروه می‌افتیم، زامبی‌ها تعادلشون رو از دست می‌دن. شلوغ پلوغ شده، همون‌طور که با خشونت همدیگه رو کنار می‌زنن و سعی می‌کنن خودشون رو از اون شلوغی آزاد کنن، سر یه زن رو می‌گیرم و دندونام رو داخلش فرو می‌کنم. می‌شکونمش و تا مغزش پیش می‌رم، اما قبل از این‌که بتونم ضربه‌ای بهش بزنم، خودش رو آزاد می‌کنه و شانس تموم کردن کارش از دست می‌ره.

نشریه‌ی انترنتی شهر

یکی از اون موجودات، دستش رو داخل سوراخی که باید قلبم درونش باشه می‌کنه و شروع به خراش دادن گوشتش می‌کنه، و زخم‌هایی که تازه شروع به خوب شدن بعد از ور رفتن دن دن باهاشون کرده بودن رو باز می‌کنه. فریاد می‌زنم و اون‌قدر به دستش ضربه می‌زنم تا عقب می‌کشه.

بلند می‌شم، اولین سری رو که می‌بینم می‌گیرم –معلوم می‌شه که سر یکی از دخترهاست– یه بازوم رو دورش حلقه می‌کنم و تا زمانی که گردنش می‌شکنه می‌پیچونمش. زامبی سردرگم رو به کناری هل می‌دم، عقب عقب حرکت می‌کنم. خیلی عقب نمی‌رم که به میله‌های قفس نخورم. زامبی‌ها با لذت فریاد می‌کشن –فکر می‌کنن منو یه گوشه گیر انداختن– اما خبر بدی براشون دارم. میله‌ها سرد و از جنس فولاد سخت‌اند.

غیرممکنه با کج کردنشون بشه ازشون فرار کرد. اما می‌تونم از سختیشون استفاده کنم.

یه مرد سیاه پوست قد بلند، با موهای نارنجی رنگ شده به سمتم یورش میاره. کنار می‌کشم، از شونه‌هاش می‌گیرمش و سرش رو به میله‌ها می‌کوبونم. جمجمه‌اش می‌شکنه و خودش هم می‌افته.

زنی که جمجمه‌اش رو گاز گرفته بودم، نفر بعدیه که حمله می‌کنه. سرش رو می‌گیرم، به میله‌ها می‌کوبونمش، اما به راحتیِ مرد مو نارنجی نمی‌میره. با خرخری که می‌کنه، دستم رو محکم می‌گیره و دندون‌هاش رو توش فرو می‌کنه، یه جیغ دیگه از دهنم خارج می‌شه.

دختر گردن شکسته، وقتی در حال تلاش برای برگردوندن گردنش به جای درسته، از شلوغی بین ما تلو تلو خوران دور می‌شه. دختر دیگه خودش رو بالای من و زن می‌ندازه، و خودش رو سر راه بزرگترهایی که می‌تونستند به طریق دیگه‌ای از وضعیت نامناسب من استفاده کنن و کارم رو تموم کنن می‌ندازه.

وقتی دختر داره بهم ضربه می‌زنه و منو می‌کِشه، زن به جویدن دست من ادامه می‌ده. با دست آزادم شروع به گشتن می‌کنم، سوراخ توی سرش رو پیدا می‌کنم که خودم چند لحظه پیش بازش کرده بودم، و شروع به کندنش می‌کنم. اما سوراخ خیلی کوچیکه. نمی‌تونم به اندازه‌ای مغزش رو نابود کنم که از پا درش بیاره.

یکی از مردها شروع به کشیدن دختر به کناری می‌کنه. فقط چند لحظه قبل از دوباره بی‌حفاظ شدنم وقت دارم. یک انگشتم رو توی سوراخ سر زن می‌کنم، فشارش می‌دم و سعی می‌کنم یه تیکه‌ی دیگه از استخونش رو بشکنم. اگه جمجمه‌اش مقاومت کنه، کارم تمومه. اما مثل این‌که شانس کاملاً ازم رو برنگردونه. یه استخون

خاکستری بلند تو دستم می‌شکنه. تقریباً از دستم در می‌ره، اما قبل از این‌که بیفته می‌گیرمش، به خوبی نگهش می‌دارم، بعد مثل یه خنجر به مغز زن می‌زنمش.

همون‌طور که دندون‌های زن از کار می‌ایسته و خودش هم به کناری می‌افته، سریع می‌چرخم و استخون رو داخل چشم مردی که داره بهم نزدیک می‌شه می‌کنم. چشمش رو می‌ترکونه و تو مغزش فرو می‌ره. فریاد می‌کشه و عقب عقب می‌ره، قبل از این‌که به زمین بیفته و بمیره، ضربه‌ای به زامبی‌های باقی مونده می‌زنه. دختر رو به عقب هل می‌دم و سرش رو به میله‌ها می‌کوبونم. وقتی می‌افته، با حیرت متوجه می‌شم که فقط دوتا زامبی دیگه موندن که باید ترتیبشونو بدم، یه زن و یه پسر. بقیه یا مردن یا از کار افتادن.

همون‌طور که مشکوک به این زوج خیره شدم، روی پاهاشون می‌ایستن و به سمتم میان. یه جای کار می‌لنگه. من نمی‌تونم این‌قدر سریع دخل این گروهو آورده باشم. شروع به تکرار کردن مبارزه می‌کنم، سعی می‌کنم هر قدمم رو به خاطر بیارم. پسر و زن به چشمم میان و من مجبورم یا تحلیلم رو کنار بذارم، یا با یه دفاع نفس‌گیر لحظه آخریه خجالت آور روبرو بشم.

برمی‌گردم روی اساسی‌ترین و بهترین حرکت دفاعیم، به سمت زن و بعدش هم پسر یورش می‌برم، وقتی به خاطر حرکت من به عقب تلو تلو می‌خورن، مثل یه سگ شکاری دنبالشون می‌کنم، دستم رو مشت می‌کنم و شروع به مشت زدن به سرهاشون می‌کنم. با چندتا ضربه‌ی محکم دیگه، جمجمه‌شون رو خرد و مغزشون رو خمیر می‌کنم.

آروم بلند می‌شم، سرم رو می‌چرخونم، رو به سه زامبی باقی مونده می‌کنم. دختر گردن شکسته داره اطراف قفس می‌چرخه، سرش رو می‌کِشه، و سعی می‌کنه درستش کنه. به پشت سرش ضربه می‌زنم، به سمت میله‌های قفس هلش می‌دم، مشتمو بهش می‌کوبونم و کارش رو تموم می‌کنم.

زنی که به سرش ضربه زده بودم، هنوز در حال پیچ و تاب خوردن روی زمینه. احتمالاً دیگه یه تهدید محسوب نمی‌شه، اما آروم به سمتش می‌رم، یه پام رو تو هوا بلند می‌کنم، و پاشنه‌ی پام رو چندین بار روی جمجمه‌اش فرود میارم تا موقعی که برای همیشه بیهوش می‌شه.

فقط اون یاروی بی سر مونده. بدنش در حال تلو تلو خوردن به این ور و اون وره، وقتی داره دنبال سر گمشده‌اش می‌گرده، انگشتاش رو تو هوا باز و بسته می‌کنه. لاشه‌ی خسته‌ام رو به جایی که سر جدا شده‌اش قرار داره می‌کشم، برش می‌دارم، با آخرین قدرتی که برام مونده به سمت میله‌های قفس پرتش می‌کنم، که مثل هندونه می‌ترکه. آدمای پشت قفس جیغ می‌کشن و از سر راه خون و تیکه‌های استخون و مغز تو هوا کنار می‌رن. بدن مرد روی زمین می‌افته.

منم روی زمین می‌افتم. بی حس به جنازه‌ها زل می‌زنم، بعد متوجه وینیل می‌شم و شصتم رو با لرزش رو بهش بالا میارم. خس خس کنان می‌گم: "کاری نداشت که". بعد چشمام رو با یه بازوم می‌پوشونم و یه صدای خس خس گرفته و خفه‌ای که از خودم در میارم که یه چیزی بین خنده‌ی پیروزی و هق هقی ترسیده است.

نسخه‌ی اینترنتی شهر

فصل چهاردهم

آدما با صدای بلندی شادی می‌کنن. بعضی‌هاشون میان جلو و به میله‌های قفس ضربه می‌زنن، می‌خوان من بدونم که اونا این سرگرمی درجه یک رو دیدن. شاید اگه خودشون مجبور بودن با دستای خودشون اون جمجمه‌هارو باز کنن، ماجرا رو طور دیگه‌ای می‌دیدن.

صورت مردا، زنا و بچه‌هایی که کشتم رو به خاطر میارم. و به محض این‌که تصویر وحشتناکش تو ذهنم شکل می‌گیره سعی می‌کنم از ذهنم کنارش بزنم.

خودم رو مجبور می‌کنم روی پاهام بایستم و بدنم رو به جایی که وینیل زنجیرشده می‌کشم. با ناباوری بهم زل زده. زمزمه می‌کنه: "اگه خودم ندیده بودم، باور نمی‌کردم. مثل گردباد مرگ بودی".

می‌نالم: "کاری که مجبور بودم رو انجام دادم. اونا از قبل مرده بودن. من خیلی ساده اونا رو از بدبختیشون خلاص کردم".

"می‌دونم. اما یکی دربرابر دوازده تا . . . لعنت بهت دختر، تو روی دوتا پاهات، بعد از بروس لی، جذاب‌ترین چیزی".

با ضعف می‌خندم، حتی با این‌که واقعاً تعریف و تمجید وینیل رو نمی‌خوام. اگه می‌تونستم حتی یه دونه از افرادی که رو زمین قفس افتاده بودن رو برگردونم، بقیه‌ی زندگیم رو بدون تعریف و تمجید دووم میاوردم. نمی‌خوام یه جنگجوی خوش سابقه باشم. واقعاً می‌خوام کشتن رو متوقف کنم.

وینیل آروم می‌گه: "ممنون، بی. می‌دونم برات آسون نبوده".

"روحتم خبر نداره". آه می‌کشم، گردنم رو می‌چرخونم، با درد مبارزه می‌کنم، و سعی می‌کنم متمرکز بمونم. به سختی می‌تونم بایستم. نمی‌دونم چطوری در طول مبارزه دووم آوردم. خوب می‌شد اگه فکر می‌کردم که می‌تونم در آخر این ماجرا یه استراحت خوبی داشته باشم، اما می‌دونم که میز شکنجه‌ی دن دن منتظرمه.

پر سر و صدا می‌چرخم و دنبال بچه‌کش نفرت انگیز می‌گردم. برام دست تکون می‌ده، بعد دستاش رو بالای سرش به هم می‌زنه و جوری تکون می‌ده که انگار همین الان یه مسابقه‌ی مهم رو بردیم. بابام نزدیکش ایستاده و با غرور لبخند می‌زنه. احمق.

برای سکوت دستم رو بلند می‌کنم، و در کمال تعجب همه فوراً خفه می‌شن. شاید فکر کردن می‌خوام به خاطر پیروزیم یه سخنرانی بکنم.

به سمت دن دن فریاد می‌زنم: "من بردم. وینیل رو آزاد کن، همون‌طور که توافق کرده بودیم".

دن دن چپ چپ نگاهم می‌کنه. "یادم نمیاد قراری با هم گذاشته باشیم. در واقع اصلاً فکر نمی‌کنم سرچیزی بحث کرده باشیم".

شروع به لرزیدن می‌کنم، اما سریعاً لرزشم رو متوقف می‌کنم، نمی‌خوام که هیچ ترسی نشون بدم. می‌غرم: "سر به سرم نذار. همون‌طور که می‌خواستی مبارزه کردم. همون‌طور که می‌خواستی کشتم. بذار بره".

مرد جغدی با صدای بلندی می‌گه: "درسته، دنیل. اون با عقیده‌ی خوبی دوئل کرد. کار درست رو انجام بده و دوستش رو آزاد کن".

دن دن چشماش رو، رو به مرد جغدی به هم می‌زنه، بعد سرش رو به سمت جاستین و ویکی وج کج می‌کنه. "شما چی فکر می‌کنید"؟

ویکی نیشخند می‌زنه: "ما با نامیراها قراری نمی‌زاریم".

جاستین می‌گه: "زندگی عادلانه نیست. اون قبل از این‌که بجنگه، نتونست شرایطی تنظیم کنه، برای همین نمی‌تونه هیچ بازگشت رسمی‌ای داشته باشه".

جاش در حالی که منو به خاطر پشتیبانیش شگفت زده می‌کنه، می‌غره: "چرنده. ما این‌جا قوانین رو تنظیم می‌کنیم، و من می‌گم اون به اندازه‌ی کافی کار انجام داده. بذار پسره بره. در واقع باید بذاری خودش هم بره".

بعضی از افراد دور قفس با من و من موافقتشون رو اعلام کردن، اما جاستین با قدم برداشتنش، رقابت رو به دست گرفت.

نشریه دانشجویی شهر

" تو این‌جا قوانین رو تنظیم نمی‌کنی، آقای ماسوگلیا. ما تنظیم می‌کنیم". به خودش، ویکی وج و دن دن اشاره می‌کنه. "ما سیمانی هستیم که کلن رو به ارتش چسبونده. اگه مارو از معادله حذف کنی، نتیجه‌اش می‌شه هرج و مرج. کی اینو می"خواد"؟

هیچ‌کس به مبارزه طلبی اون جوابی نمی‌ده. خیلی‌ها بی‌ثبات به نظر می‌رسن و با پاهاشون به زمین می‌کوبن، اما کسی در مقابل اون حرفی نمی‌زنه. جاستین نگاهش رو به اطراف می‌چرخونه، با خشنودی خرناس می‌کشه، دوباره به دن دن اشاره می‌کنه.

"تو می‌تونی تصمیم بگیری که با این زوج چیکار کنی، لرد وود، همون‌طور که حقته".

دن دن چونه‌اش رو می‌خارونه و تظاهر می‌کنه که بین دوراهی اخلاقی گیر افتاده. با صدای بلندی می‌گه: "خب، من نمی‌خوام با دختره نامنصفانه رفتار کنم. اون مثل یه ماده شیر که از توله‌هاش دفاع می‌کنه، جنگید، و این‌که این موضوع رو نادیده بگیریم اشتباهه. در همین حال، بیاید فراموش نکنیم که اون یه زامبیه. قتل تو خونشه. و پسره هم شریکه جرمشه".

وینیل کنارم در حالی که دن دن آه می‌کشه و چشماش رو نمایشی می‌چرخونه با صدای گرفته‌ای می‌گه: "به نظر نمیاد خوب باشه".

بهش می‌گم: "امید داشته باش". حتی با این که خودم هم امید ندارم. نگاهم رو به دن دن می‌دوزم، امید دارم که یه کم شفقت نشون بده، حتی اگه شده فقط برای این‌که پشتیبان‌هاش رو آروم نگه داره.

بالاخره اعلام می‌کنه: "بهتون می‌گم چی. بیاید یه قراری بذاریم. به نظرم نامیرایِ رقت انگیزهِ خیره چشم، لیاقتش رو نداره، اما من مرد مسئولیت پذیری هستم، و این بهش دلیل محکمی برای جنگیدن می‌ده".

بهم می‌گه: "سه مبارزه‌ی دیگه. اگه همشون رو ببری، دوستت می‌تونه آزاد بشه".

رنجور بهش خیره می‌شم. "منظورت اینه که باید سه بار دیگه مبارزه کنم"؟

با خوش‌حالی می‌گه: "آره. و برای جالب کردنش، این دفعه چهار تا زامبی دیگه هم بهشون اضافه می‌کنیم".

یکی فریاد می‌زنه: "نه"! و من با بی‌حسی متوجه می‌شم که اون فرد بابامه.

نشریه‌ی انترنتی شهر

"داری نامردی می‌کنی. این خیلی بیشتر از توان اونه".

دن دن سرزنشش می‌کنه: "مراقب باش وگرنه تو رو، اون تو زنجیر می‌کنم".

مرد جغدی می‌گه: "تاد منظوری داره، دنیل. اگه مجبورش کنی پشت سرم هم مبارزه کنه، مطمئناً شکست می‌خوره. تو باید بهش یه شانس جوانمردانه بدی، زمان برای بهبود یافتن بین مبارزه‌ها، شاید اگه تعداد حریفا بیشتر بشه یه اسلحه".

بهش نگاه می‌کنم، و بعد به دن دن. اگه هر دفعه یه زمان استراحت خوب داشته باشم، و یه اسلحه . . .

لبخند دن دن شکوفه‌ی امیدم رو قبل از این‌که بتونه کامل شکل بگیره می‌کشه.

فریاد می‌زنه: "زمان؟ با عقل جور در نمیاد. اون یه زامبیه. اون احتیاجی به استراحت کردن نداره، و من نگرانم که اگه بهش یه اسلحه بدیم بتونه فرار کنه. ما شونزده تا حریف جلو روش می‌زاریم و اگه بتونه اونا رو شکست بده، دور بعدی سریع شروع می‌شه و بعد . . ." یه انگشتش رو تو هوا تکون می‌ده. "خودت دیگه فهمیدی".

بابا با دهن باز به دن دن نگاه می‌کنه، نمی‌تونه چیزی که با گوشاش شنیده رو باور کنه. من، من دیگه گوشی ندارم، برای همین با باور کردنش مشکلی ندارم.

وقتی دن دن چندتا کلنر رو می‌فرسته تا یه دسته دیگه زندانی رو بیارن تا با خون من آلوده بشن و برعلیه من قرار بگیرن، وینیل می‌گه: "بی".

غرولند می‌کنم: "هان"؟ برنمی‌گردم، نمی‌خوام متوجه قیافه‌ی پریشونم بشه.

"ما به باد رفتیم، نه"؟

به دروغ می‌گم: "نه. احساس خوبی دارم. فکر می‌کنم می‌تونم . . ."

این دفعه عبوسانه می‌گه: "بی، اگه می‌خوای بهم دروغ بگی، حداقل درست و حسابی تو چشمام نگاه کن".

نشریه اینترنتی شهر

می‌چرخم، وقتی استخونام صدا می‌ده و گوشتم پاره می‌شه، می‌لرزم. برای یه لحظه به دنیل خیره می‌شم، بعد آروم سرم رو تکون می‌دم. "تمام تلاشم رو می‌کنم؛ اما هیچ راهی نیست که بتونم دوباره همچین گروهی رو شکست بدم. دیگه دارم دود می‌کنم. دفعه‌ی آخر شانس آوردم، اما تمام قوه‌ام رو ازم کشید. متاسفم".

لبخند می‌زنه: "چیزی برای عذرخواهی نیست. تو عالی بودی. افتخار می‌کنم که تو به خاطر من جنگیدی". یه پوزخند موزیانه‌ای از صورتش می‌گذره. "می‌خوای کمکم کنی میزو به سمت این احمق‌ها بچرخونم، و یه ضربه‌ی درست و حسابی به اون دیوونه تو لباس ملوانا بزنم"؟

نشریه‌ء اینترنتی شهر

دیر باورانه می‌پرسم: "نقشه‌ای داری"؟

لبخند مغرورانه‌ای می‌زنه: "تو که منو می‌شناسی. همیشه چند قدم از بقیه جلوترم. برای همینه که اونا منو به مدرسه‌ی تیزهوشان فرستادن".

مشکوکانه با خس خس می‌گم: "نمی‌تونم برای این یکی منتظر بمونم".

"کاملاً ساده است. اونا فقط زمانی می‌تونن تو رو مجبور به جنگیدن بکنن که تو انگیزه‌ای داشته باشی. منو از معادله حذف کن و اونا فاتحشون خونده می‌شه".

اخم می‌کنم. "آره، ولی چطور می‌خوام این‌کارو انجام بدم؟ دن دن نمی‌زاره تو این قفس رو ترک کنی تا موقعی که . . ."

با لکنت متوقف می‌شم. حالا می‌فهمم که اون چه چیزی می‌خواد. من هیچ‌وقت به زیرکی وینیل نبودم، اما خنگ هم نیستم!

قبل از این‌که بتونم باهاش بحث کنم، بی مقدمه می‌گه: "فکرشم نکنم. خودتم می‌دونی این تنها راهه. عجله کن و انجامش بده تا قبل از این‌که اونا متوجه خطر بشن و مارو از هم جدا کنن".

با صدای گرفته‌ای می‌گم: "وینیل".

آه می‌کشه: "می‌دونم".

البته ،حق با اونه. خیلی پیروزی به نظر نمیاد، اما راه دیگه اینه که بذارم توسط یه گروه از زامبی‌های بیگانه، تیکه و پاره بشه. افرادی رو دیدم که مقابل حمله‌ی زامبی‌ها تسلیم شدن. ترسی که اونا تجربه می‌کنن، دردناکه؛ نگاه وحشت زده‌ی تو صورتشون، وقتی جمجمه‌شون باز می‌شه، این‌که می‌دونن چه اتفاقی می‌افته، این‌که بدنشون حتی در مرگ هم مورد بی‌حرمتی قرار می‌گیره.

کنار وینیل قرار می‌گیرم. با دقت کامل می‌ایسته، چونه‌اش رو بالا نگه می‌داره، و چشماش مستقیم به جلو خیرست.

ازش می‌پرسم: "مطمئنی"؟

می‌ناله: "آره".

"حرف آخری نداری"؟

نسخه اینترنتی شهر

"تو بهشت می‌بینمت".

خرناسم رو تو گلو خفه می‌کنم. "واقعاً فکر می‌کنی اون‌جا راهم می‌دن"؟

آروم می‌گه: "مطمئنم". بعد لبخند می‌زنه. "از اینا گذشته، تو یه فرشته‌ای".

نیشخند می‌زنم: "و تو هم یه کونی‌ای".

وینیل می‌خنده: "دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه". بعد خودش رو سفت می‌کنه: "قبل از این‌که اعصابم به هم به ریزه انجامش بده".

دستم رو به سمتش دراز می‌کنم.

ویکی وج می‌گه: "هی، اون‌جا چه خبره؟ دنیل، اونا رو متوقف کن! اون می‌خواد . . ."

قبل از این‌که دن دن یا هر کس دیگه‌ای بخواد مداخله کنه، سر وینیل رو می‌گیرم و وحشیانه به یک سمت خمش می‌کنم، گردنش رو می‌شکنم، و همون اول کار می‌کشمش. بعد جمجمه‌اش رو گاز می‌گیرم و با انگشتام از شر مغزش خلاص می‌شم، مطمئن می‌شم که کاملاً کارش رو تموم کردم و آزادش کردم.

نشریه دانشجویی شهر

فصل پانزدهم

دن دن فریاد می‌زنه: "نه"!

صورتش از عصبانیت سرخ شده. "اون نمی‌تونه این‌کارو بکنه! متوقفش کنید"!

مرد جغدی با دهان بسته می‌خنده. "فکر می‌کنم دیگه خیلی دیره، دنیل".

دن دن فریاد می‌زنه: "برش گردون. به یه زامبی تبدیلش کن".

در حالی که تیکه‌هایی از ماده‌ی حیات خاکستری رنگ وینیل رو به سمت دن دن می‌گیرم، پوزخند می‌زنم: "برای تبدیل شدن یه زامبی، به مغز احتیاج داری. اما اگه می‌خوای بیای داخل و چک کنی، یه مقدار کافی از مغزش رو دست نخورده نگه داشتم، مهمون من باش".

چشمای دن دن تقریباً از حدقه‌شون در اومده. به سمت جلو میاد و من فکر می‌کنم که اون واقعاً اون‌قدری احمق شده که بخواد وارد قفس بشه. بعد متوجه موقعیت می‌شه و سرجاش می‌ایسته. فکش می‌لرزه، برای لحظه‌ای فکر می‌کنه، بعد به سمت بابام پارس می‌کنه. "اسمیت! برو داخل و ببین امیدی هست یا نه".

بابا مطیعانه سرتکون می‌ده، در قفس رو باز می‌کنه و داخل می‌شه. با عجله به کنار می‌ره، به ندرت نگاهی به من می‌ندازه، و روی وینیل تمرکز کرده. کنارش می‌ایسته. می‌تونم دستم رو دراز کنم و به آرومی گونه‌اش رو خراش بدم، یا باهاش گلاویز شم و گردنش رو بشکنم. اما این‌کارو نمی‌کنم. با تمام کم و کاستی‌هاش، همون‌طور که قبلاً چندین بار پر درد بهش اشاره کردم، اون هنوز پدرمه و من دوستش دارم.

بابا به حفره‌ی داخل جمجمه‌ی وینیل خیره می‌شه. بعد قدمی به عقب برمی‌داره و سرش رو تکون می‌ده.

"لعنتی". دن دن واقعاً پاهاش رو مثل بازیگران شرور نمایش پانتومیم به هم می‌زنه. "تو چجور شیطان جهنمی‌ای بزرگ کردی؟ اون بهترین دوستش بود، با این حال طوری کشتش که انگار هیچ اهمیتی براش نداره".

مرد جغدی جواب می‌ده: "این کارش به خاطر احساساتش نسبت به اون نبود بلکه اونو از چنگ تو خلاص کرد. تو خیلی بهش فشار آوردی، دنیل. اگه تو بهشون حتی جرقه‌ای از امید می‌دادی، ممکن بود بتونه تحمل کنه. اما اونا می‌دونستن که محکوم به فنا هستن. اون هیچ چیزی برای جنگیدن نداشت، و کاملاً معلومه که پسره ترجیح می‌داده تو دستای دوستش بمیره".

دن دن درحالی که نگاهی شیطانی به من می‌ندازه، رنجیده می‌گه: "آسونه که بخوای عاقلانه دنبال حقیقت بگردی".

بابا تکون نخورده. گلوش رو صاف می‌کنه و ارباب پلیدش رو راهنمایی می‌کنه. "اگه بخوای منو به جای دوستش زنجیر کنید، لرد وود، من مقاومتی نمی‌کنم".

دن دن پلک می‌زنه، به خاطر این پیشنهاد قدمی به عقب برمی‌داره. غر غر می‌کنه: "چرا اینا این‌قدر ابله‌ان که آماده‌ان خودشون رو فدا کنن"؟

جاستین می‌خنده. "هیچ‌وقت توی درک طرز فکر مردم عادی خوب نبودی".

دن دن آب دهانش رو بیرون می‌ندازه: "هیچ چیز راجع به این خانواده و همکاراشون عادی نیست". به من خیره می‌شه، انتخاب‌هاش رو می‌سنجه و قیافه‌ای به خودش می‌گیره. "نه، تاد؛ از پیشنهادت قدردانی می‌کنم، اما این بازی لوس شده. علاوه بر اون، مطمئن نیستم که اون به اون اندازه‌ای که برای دوستش دلاورانه جنگید، برای تو هم بجنگه".

ویکی وج لب و لوچه‌اش رو جمع می‌کنه: "من می‌خوام بیشتر ببینم".

دن دن جیغ می‌کشه: "پس زامبی‌های متفکر خودت رو پیدا کن تا برات برقصن"!

ویکی با چاپلوسی فروتنی می‌کنه و ساکت می‌شه. دن دن دوباره به من نگاه می‌کنه، مثل یه بچه‌ی کج خلق و دارای رشد بی‌رویه. بهش انگشت نشون می‌دم و اونم دندوناش رو نشون می ده. "فکر کردی حسابی حالم رو گرفتی، نه"؟

نشریه‌ء انترنتی شهر

غرولند می‌کنم: "نه، اما برای یه دقیقه حالت رو جا آوردم و وینیل رو از شکنجه‌ات خلاص کردم. همین برام بسه. حالا دیگه اهمیتی نمی‌دم که باهام چیکار کنی. تا موقعی که جونت درآد شکنجه‌ام کن".

دن دن آه می‌کشه، عصبانیتش به همون سرعتی که شکل گرفته بود، فروکش می‌کنه. "نه. الان دیگه جونی برام نمونده. تو، (به سمت ریج سرتکون می‌ده، که تا الان با لبخند کجی در حال تماشا بوده) برو داخل و تسلیمش کن. اول پدرش رو بکش، فقط برای این‌که از اون‌جایی که آسیب پذیره دردش بیاد. بعد کار خودش رو تموم کن".

ریج در حالی که داره بندهای انگشتش رو می‌شکونه می‌پرسه: "می‌خوای آروم انجامش بدم"؟

"دیگه برام اهمیتی نداره". دن دن خمیازه‌ی آزاردهنده‌ای می‌کشه و نگاهش رو به بچه‌های همراهش، که تو گروهی پشت سرش جمع شده‌ان می‌ندازه. "وقتی تموم شه، می‌خوام با عزیزانم استراحت کنم، یک یا دو هفته از دنیا دور بمونم، فقط همراه با این فرشته‌ها باشم. وحشتناک احساس خستگی می‌کنم. احتیاج دارم تا باتری‌ها دوباره شارژ شه".

وقتی ریج به سمت در باز قفس قدم برمی‌داره، مرد جغدی رو به دن دن فریاد می‌زنه: "دوباره ازت درخواست می‌کنم، دنیل. این‌کارو نکن. اونو به من بده. این دختر خیلی بیشتر از اون‌که بتونی فکرش رو بکنی ارزش داره. باید رفتار کردن باهاش مثل یه اسباب بازی رو تموم کنی".

دن دن می‌گه: "من باهاش به عنوان هیچی رفتار می‌کنم. الان حوصله‌ام سررفته. تا موقعی‌ای این‌جا می‌مونم که اون یکی زامبی مغزش رو خمیر کنه، بعد از این‌که از شرش راحت شدم خوش‌حال می‌شم".

مرد جغدی می‌پرسه: "و اگه اون به جدیدترین سرباز حلقه به گوشت رو غلبه کنه"؟

دن دن خرناس می‌کشه: "این‌کارو نمی‌کنه. اون کارش تموم شده. این یه رقابت نیست، فقط تمیزکاریه".

به سمت بابا می‌چرخم، که خیلی خونسردتر از اون‌چه فکر می‌کنم به نظر می‌رسه. بهش می‌گم: "این چیزیه که به خاطر طرفداری از آدمای نفرت انگیزی مثل دنیل وود گیرت میاد".

بابا شونه بالا می‌ندازه. "در مورد وینیل متاسفم. می‌دونم که دوستش داشتی. اون می‌تونست بچه‌ی خوبی باشه اگه . . ."

بی مقدمه می‌گم: "چی؟ اگه سفید بود"؟

بابا لبخند باریکی می‌زنه. "برای من خیلی دیره که بخوام تفکراتم رو عوض کنم. می‌دونم که هیچ‌وقت سر این قضیه با من توافق نداشتی. اگه چند سال دیگه وقت داشتیم، شاید می‌تونستم متقاعدت کنم، اما همینیه که هست. هیچ احساس بدی ندارم، بی. صرف نظر از تفاوت هامون، من همیشه تو رو دوست داشتم".

زمزمه می‌کنم: "آره، خب، راه بامزه‌ای برای نشون دادنش داشتی".

ریج می‌غره: "زود باش". در وسط قفس موضع می‌گیره. با سر بهم اشاره می‌کنه: "بیا تمومش کنیم".

بابا می‌پرسه: "می‌خوای برام بجنگی"؟

این دفعه نوبت منه که شونه بالا بندازم. "فکر کنم. واقعاً لیاقتش رو نداری، ولی مامان اگه بود می‌خواست من این کارو انجام بدم".

می‌گه: "مجبور نیستی. می‌تونیم این رو با هم پیش بریم، نقشه‌هاشون رو مثل وینیل خراب کنیم". همون‌طور که من نامطمئن بهش خیره شدم، اون با احتیاط سر نارنجکی که قبلاً بهم نشون داده بود رو دوباره به نمایش می‌ذاره. "اگه اون یارو به تو پیروز بشه، این‌طوری می‌خوام بمیرم. اذیت نمی‌شم که الان انجامش بدم، با تو در کنارم، اگه دیگه تحمل نداری".

به نارنجک خیره می‌شم، لحظه‌ی انفجار رو تصور می‌کنم، یه نور کوتاه، یه انفجار با تلفات زیاد. فراری که دنبالش بودم.

اما از کی تا حالا من گزینه‌ی آسون رو انتخاب می‌کنم؟ احساس می‌کنم اگه الان عقب بکشم، تیم رو نا امید می‌کنم. قبلاً چندین بار با شرایط عجیب و غریب دست و پنجه نرم کردم. شاید ریج بلغزه و جمجمه‌اش رو داغون کنه، یا شاید خود به خود دود بشه بره هوا. شاید من آخرین جرقه‌ی انرژی و یه نقطه ضعف پیدا کنم.

کاملاً غیرمحتمله، اما اگه جنگی هست که باید جنگیده بشه، من هر دفعه خودم رو مجبور کردم که بایستم و باهاش روبرو شم. به خاطر دلایل از دست رفته‌ی احمقم.

آه می‌کشم: "یه لحظه صبر کن. شاید اگه باهاش رو به رو بشم، بذارن تو زنده بمونی. این‌قدر برای به باد دادن خودت عجله نکن".

پشتمو به بابا می‌کنم و به سمت ریج می‌رم.

"بی". بابا متوقفم می‌کنه، و وقتی به عقب نگاه می‌کنم بهم چشمک می‌زنه. "ببرشون به جهنم، دختر".

ریج منتظرمه، شرورانه لبخند می‌زنه، مشت راست رو به کف دست چپش می‌کوبونه.

می‌گه: "اگه می‌تونستم بخوابم، خواب این لحظه رو می‌دیدم. از همون لحظه‌ای که همو دیدیم می‌دونستم که این موقعیت پیش میاد". حرفش رو اصلاح می‌کنه: "نه، از همون اول، ولی کمی بعدش. یه چیزی راجع به تو بود. بقیه اسکل بودن ولی تو. . .می‌دونستم که در آینده با همدیگه به هم‌چین موقعیتی می‌خوریم".

می‌غرم: "باید موقعی که شانسش رو داشتی منو تو مجتمع زیرزمینی می‌کشتی".

داد می‌کشه: "و تموم اون سرگرمیایی که با هم داشتیم رو از دست می‌دادم؟ مشاجره کردن با تو لذت داشت. متاسفم که باید این‌قدر زود تموم بشه. امیدوار بودم که بتونم چند سال دیگه باهات سر و کله بزنم. همون‌طور که تو فیلمای جاسوسی قدیمی می‌گن، تو حریف شایسته‌ای بودی".

می‌پرسم: "قبل از این‌که منو بکشی، یه چیزو بهم می‌گی"؟

پوزخند می‌زنه: "بستگی داره چی باشه".

زمزمه می‌کنم: "یادته موقعی که مارو آوردن این‌جا، هیئت مدیره چه پیشنهادی دادن؟ که دکتر اویستین ممکنه تو رو به عنوان یه جاسوس فرستاده باشه، که بهت گفته پیرس و کونال رو بکشی تا به نظر بیاد که تو طرف دنی؟ چیزیش حقیقت داشت"؟

ریج خون‌سردانه بهم زل می‌زنه: "چه اهمیتی برای تو داره"؟

بهش می‌گم: "من ازت متنفر بودم. اما کم کم شروع کردم بهت احترام بذارم. اگه واقعاً یه حرومزاده‌ی بدون قلبی، از این‌که گولت رو خوردم و به خودم اجازه دادم بهت اعتماد کنم، از دست خودم عصبی می‌شم. اما اگه تو

نسخه اینترنتی شهر

مخفیانه هنوز طرف دکتر اویستینی، بهم امید می‌ده که این گروه متشکل از دیوونه‌های تشنه‌ی قدرت، می‌تونه پایین کشیده بشه، و در حالی که اسمت رو نفرین می‌کنم به جهنم نمی‌رم".

ریج می‌گه: "من به یه ذره نفرین اهمیتی نمی‌دم".

باهاش بحث می‌کنم: "بی‌خیال. هیچ‌کس نمی‌شنوه. تو رو لو نمی‌دم. باهام راه بیا".

نمی‌دونم چرا برام مهمه. شاید بیشتر از اون‌چه که اعتراف کردم از ریج خوشم میاد. شاید نیاز دارم تا باور کنم که خوبی در چنین مکان‌های محقری هم وجود داره، این‌که مغز همه فاسد نیست، حتی اونایی که تظاهر می‌کنن این‌طورن.

ریج چند لحظه جدی بهم نگاه می‌کنه، بعد آه می‌کشه و سرش رو تکون می‌ده. "باید نرم شده باشم، چون قصد داشتم به دروغ چیزی که می‌خوای بشنوی رو بهت بگم. اما نه، من دیگه تو کار دکتر اویستین نیستم. اون بهم نگفت که پیرس و کونال رو بکشم".

با بدبختی سرتکون می‌دم: "خودم یه چیزایی فهمیده بودم، اما باید می‌پرسیدم".

ریج اضافه می‌کنه: "اما برای تسلی دادنت، من طرفم رو همین‌طوری عوض نکردم. دلیل خوبی برای قطع رابطه‌ام با دکتر داشتم".

می‌پرسم: "مفصله"؟

لبخند سردی می‌زنه: "نه. همه‌ی چیزی که دارم می‌گم اینه که تو باید توجه بیشتری می‌کردی، وقتی رفیقت بیلی بورک، با اون همه اسلحه‌ی آتش افروز تردید کرد".

اخم می‌کنم: "بیلی بورک چه ربطی به این موضوع داره"؟

ریج می‌گه: "اون حقیقت، اون اصطلاح قدیمی پیش پا افتاده رو کشف کرد. دانش کوچک، چیز خطرناکیست. اون شبی که ما داشتیم دن دن رو برمی‌گردوندیم، زمانی که ترکت کردم تا راه خودم رو برم، به بریک لین برگشتم، تا به عمق مسئله پی ببرم. دونستن چیزها رو دوست دارم. فهمیدم که . . ."

دن دن فریاد می‌زنه: "شماها منتظر چی هستید؟ سعی داری با خسته کردنش بکشیش"؟

ریج می‌خنده: "صدای اربابمه. معذرت، بکی، اما افشاگری بزرگ من باید منتظر بمونه. افسوس، اون قاتل واقعیه. ای کاش می‌تونستم باهات درمیون بذارمش. فکر کنم تو هم سمت خنده‌دار و جیگر سوز ماجرا رو مثل من می‌دیدی. یا شاید تو هم مثل بورک دیوونه می‌شدی. سعی می‌کنم اگه بعد از این‌که ناکارت کردم هنوز به هوش بودی، بهت بگم، قبل از این‌که مغزت رو از سرت بدرم".

دندون قروچه می‌کنم: "بیا سرشو بخور، گنده بک". و به سمت محدوده‌اش قدم برمی‌دارم و خودم رو برای آخرین مبارزه‌ی زندگی آماده می‌کنم.

یه نگهبان روی یکی از سقف‌ها از طریق بلندگو قبل از این‌که ریج بتونه اولین مشتش رو بزنه هشداری رو فریاد می‌زنه. "زامبی‌ها! دارن از رود میان بیرون"!

صدای نگهبانی از سمت یه سقف دیگه انعکاس پیدا می‌کنه. "زامبی‌ها"!

طولی نمی‌کشه که نگهبان‌ها از همه جا ناله می‌کنن: "زامبی‌ها! صدها زامبی"!

"صدها"!

"محاصره‌مون کردن"!

وقتی وحشت بر همه چیره می‌شه، جاستین فریاد می‌زنه: "آروم باشید". یه بلندگو از یکی از افرادش می‌گیره و نگهبان‌های سر پست رو راهنمایی می‌کنه. "آژیرها کار می‌کنن"؟

یه تاخیر کوتاهی هست، بعد جوابش میاد. "آژیرها عادی کار می‌کنن".

جاستین می‌پرسه: "زامبی‌ها تونستن جایی از مسیر بلندگوها عبور کنن"؟

جواب منفیه. هیچ‌کدوم از زامبی‌ها به مانع نامرئی با صدای زیر بلند نفوذ نکردن.

جاستین خود بینانه می‌گه: "پس جای نگرانی نیست. نمی‌دونم چرا هیولاها جمع شدن، اما نمی‌تونن آسیبی به ما برسونن. بعداً بهشون رسیدگی می‌کنیم. حالا بیاید برگردیم سر کار مهم‌ترمون". توجه‌اش رو به من و ریج برمی‌گردونه.

ترجمه اینترنتی شهر

یه سرباز فریاد می‌زنه: "صبر کنید. فقط زامبی نیستن. جهش یافته‌ها هم هستن".

جاستین درحالی که خونسردیش رو از دست داده، فریاد می‌زنه: "کجا"؟

"این‌جا. چند جینی ازشون هست".

جاستین نعره می‌زنه: "جای دیگه‌ای هم هستن"؟

نگهبان‌های دیگه شروع به دادن گزارش می‌کنن که از همه طرف جهش یافته‌هایی هستن که با زامبی‌ها مخلوط شدن.

الان جاستین ناراحت به نظر می‌رسه. همه همین‌طورن.

ویکی وج مثل خوک جیغ می‌کشه: "چه اتفاقی داره می‌افته"؟

جاستین بی‌مقدمه می‌گه: "خفه شو". به سمت مرد جغدی برمی‌گرده. "زکری؟ تو می‌دونی جهش یافته‌ها این‌جا چی‌کار می‌کنن"؟

مرد جغدی خونسردانه سرش رو تکون می‌ده. "نظری دارم، ولی بیشتر از اون نه".

جاستین می‌غره: "پس با ما در میون بذار".

مرد جغدی لبخند می‌زنه و شروع به جواب دادن می‌کنه، اما توسط یکی از نگهبان‌های روی دیوار حرفش قطع می‌شه. "جهش یافته‌ها دارن یه بنر بلند می‌کنن. یه جور نقاشیه".

یکی دیگه فریاد می‌زنه: "این‌جا هم همین‌طور".

"این‌جا هم".

"و این‌جا".

جاستین وقتی نگهبان‌ها ساکت می‌شن فریاد می‌زنه: "بهم بگید چی می‌بینید".

نشریه اینترنتی شهر

یکیشون جواب می‌ده: "چیز زیادی مشخص نیست. هنوز دارن بلندش می‌کنن. بزرگه، چندتاییشون با هم بلندش کردن. صبر کن . . . داره متمرکز می‌شه . . . صورت یه شخصه".

دن دن دست پاچه غرولند می‌کنه: "شرط می‌بندم، آقای داولینگه".

جاستین فریاد می‌زنه: "یه دلقکه"؟

نگهبان جواب می‌ده: "نه، یه شخص عادیه. اون . . ." دوباره ساکت می‌شه.

جاستین عملاً جیغ می‌کشه: "چیه"؟

نگهبان به سمتش فریاد می‌زنه: "یه دختره". بعد همه با دهن باز خیره می‌شن، یه انگشتش رو به سمت من می‌گیره و با صدای گرفته‌ای می‌گه: " اونه".

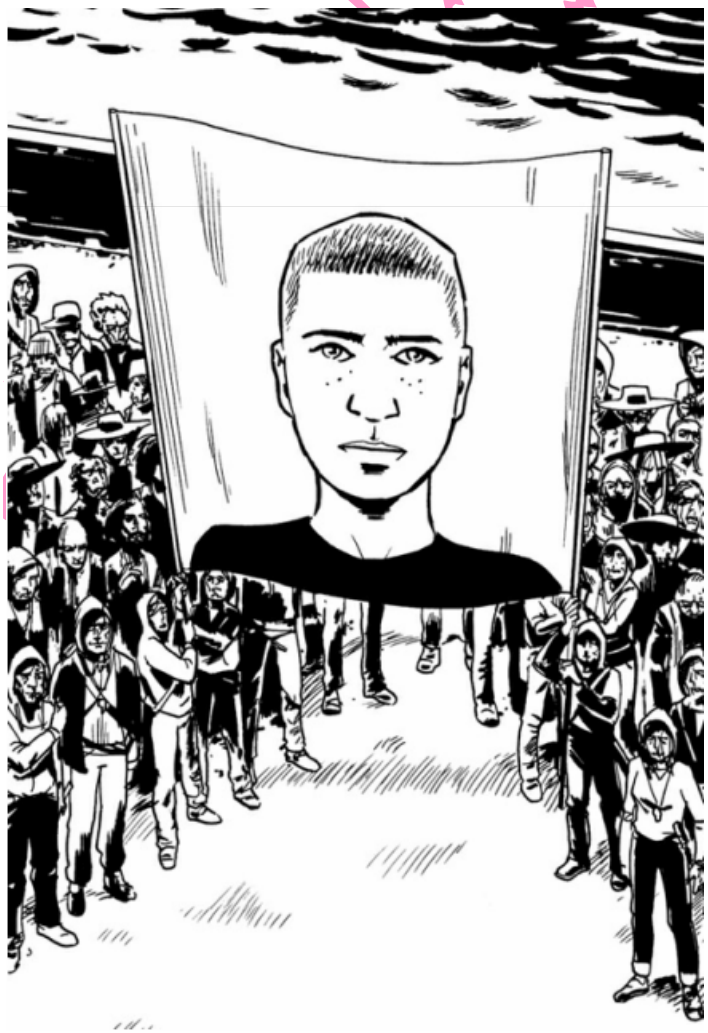

فصل شانزدهم

جاستین و دن دن به سرعت به بالای نزدیک‌ترین دیوار می‌رن تا چیزی که سربازها گزارش دادن رو ببینن. سکوت دست پاچه کننده‌ای جریان داره. بیشتر سربازها و کلنرهای حاضر در حیاط، بالا رفتن تا به چشم خودشون تهدید نامیراها رو مشاهده کنن، اما در سکوت بالا می‌رن. از اون‌جایی که دن دن گوشام رو بریده، حس شنواییم خیلی خوب کار نمی‌کنه، اما سوراخ‌های بینیم مشکلی نداره -حتماً برای دور بعدی نگه‌شون داشته- و بوی عرق در هوا قوی و شیرینه.

ویکی وج و کولی پایین می‌مونن، نزدیک قفس، و طبق دستور جاستین مبنی بر این‌که چشم از من برندارن. جاش به همراه بقیه بالا رفته، اما مرد جغدی عقب مونده. داره ساکاریس رو قلقلک می‌ده، به خودش زحمت نمی‌ده تا لبخند خودخواهانه‌اش رو پنهان کنه.

ریج می‌پرسه: "نمی‌دونی چه خبره"؟

جواب می‌دم: "نه".

پافشاری می‌کنه: "چرا یه گله از جهش یافته‌های لعنتی، باید بنرهایی از چهره‌ی زشت تو با خودشون داشته باشن"؟

"شاید تحریکشون می‌کنم".

می‌خنده. "به نظر میاد که فعلاً نمی‌تونم تو رو بکشم".

خرناس می‌کشم: "چرا نه؟ هیچ دلیلی وجود نداره که بزاریم این موضوع سر راهمون قرار بگیره. اگه تو پایه‌ای، منم هنوز آماده‌ی یه جنگ هستم".

"و به جون خریدن خطر خشم جاستین بازینی؟ نوچ . تا زمانی که بهم دستور داده نشه، حتی یه تار موت رو هم لمس نمی‌کنم". ریج نگاه دقیق‌تری به پوست سرم می‌ندازه و اخم می‌کنه. "حالا نه که یه عالمه مو برات مونده باشه که بتونم لمسش کنم"!

نشریه اینترنتی شهر

تقریباً نزدیک بود ازش بپرسم که به همون بدی که حس می‌کنم هستم یا نه، اما جواب رو می‌دونم، برای همین خودم رو به زحمت نمی‌ندازم. به جاش از بابا می‌پرسم که تا حالا همچین چیزی اتفاق افتاده بوده.

می‌گه: "نه، تک و توک حمله‌هایی بوده، و گروه‌های کوچکی از زامبی‌ها اون‌قدر گرسنه یا دیوونه بودند که با وجود درد و کر شدنشون جلو اومدن، اما ما تا حالا جهش یافته‌ها رو ندیدیم".

اظهار می‌کنم: "به نظر نگران نمیای".

پشت گردنش رو می‌خارونه. "عجیبه، اما نیستم. قبول کرده بودم که زمان مرگم رسیده. مطمئن بودم زمانی که پامو داخل این قفس گذاشتم، گور خودم رو کندم. این آشوب اولاش منو آزار می‌داد، الان آزار نه".

هممون در سکوت صبر می‌کنیم؛ تا زمانی که یک عدد دن دن عصبی برمی‌گرده و سر کولی فریاد می‌زنه تا منو ببنده و ببرتم بالا. ترسیده و داره می‌لرزه. به دست انداختنش فکر می‌کنم، اما تصمیم می‌گیرم تا زمانی که دقیق بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته نگهش دارم.

همون‌طور که توسط کولی دست پاچه به بیرون قفس هدایت می‌شم، و دستام پشت سرم بسته شده، مرد جغدی به اون طرف حیاط حرکت می‌کنه و با زبونش برای ساکاریس صدایی در میاره تا دنبالش کنه.

دن دن ناگهانی می‌گه: "کجا می‌ری"؟

مرد جغدی می‌گه: "به آزمایشگاهم".

دن دن متعجبه. "الان"؟

"خرت و پرتایی هستن که می‌خوام جمع کنم".

"چرا؟ داری به جایی رفتن فکر می‌کنی"؟

"اگه استعفام دیده بشه، که انتظار دارم بشه، پس بله".

دن دن متوقفش می‌کنه. "زکری، تو می‌دونی چه اتفاقی داره می‌افته، مگه نه"؟

نسخه اینترنتی شهر

مرد جغدی خون‌سردانه به دن دن خیره می‌شه. "همون‌طور که گفتم، یه نظری دارم. آخرین شانسه. اونو بده به من، دنیل. بهم اعتماد کن و جواب اعتمادت رو بگیر. اگه پیشنهادم رو نادیده بگیری، نمی‌تونم کمکت کنم".

دن دن آب دهنش رو قورت می‌ده، نگاهش از مرد جغدی به من می‌افته و دوباره برمی‌گرده. با خس خس می‌گه: "نمی‌تونم. جاستین می‌خوادش".

مرد جغدی خرخر می‌کنه: "به جای من طرف اونو می‌گیری"؟

دن دن مردد می‌شه، بعد چهره‌اش رو در هم می‌کشه و دوباره مغرور می‌شه. زوزه می‌کشه: "همیشه؛ تو هیچی به جز یه دانشمند فضول نیستی. ما این‌جا افسار اصلی قدرت رو نگه می‌داریم و تو باید به خوبی اینو به خاطر داشته باشی".

مرد جغدی در حالی که تعظیم طعنه آمیزی انجام می‌ده، می‌خنده. "چشم سرورم".

صاف می‌ایسته، نگاهش روی ریج ثابت می‌شه. "دوست دارم اون یکی رو با خودم ببرم، تا توی جا به جا کردن یه سری از تجهیزاتم بهم کمک کنه. اعتراضی نداری"؟

دن دن می‌گه: "نه، اون هیولای زشت یه ذره هم برای من اهمیت نداره. هر کاری می‌خوای باهاش بکن".

فکر می‌کنم ریج عبوس می‌خواد که چندتا اعتراض بکنه، اما آروم راه می‌افته، فاصله‌اش رو با سگه حفظ می‌کنه، کمتر از چند دقیقه‌ی پیش از خود راضی به نظر می‌رسه. به نظر میاد حتی ریج هم راجع به مرد جغدیِ مرموز و غیرقابل پیش بینی محتاطه.

دن دن، کولی و من رو به سمت بالای پله‌های بزرگی در بالای دیواری که به محدوده‌ای که اولین بار که به نیروگاه برق اومدم ازش گذشتم، داره می‌بره.

وقتی از آخرین پله بالا می‌ریم مثل یه سگ تشنه زوزه می‌کشه. دن دن فرز تر از اون چیزیه که به نظر می‌رسه، اما حمل کردن اون همه وزن، تمرینی بیشتر از اون چیزیه که انتظارشو داره. کولی هم در حال عرق کردنه، اما از ترس.

جاستین وسط راه ایستاده، به منظره‌ی ساختمون‌ها و محوطه‌ی پشت سر نگاه می‌کنه، جایی که زامبی‌ها و جهش یافته‌ها جمع شدن. احیا شده‌ها محکم سرجاشون ایستادن، بعضی‌هاشون وقتی جهش یافته‌ها بینشون حرکت می‌کنن و زمزمه‌هایی می‌کنن تا اونا رو سرجاشون نگه دارن، به آرومی تکون می‌خورن، همون‌طور که وقتی قبلاً دیدمشون این‌کارو انجام می‌دادن.

بنر، شکل دقیقی از چهره‌ام رو به نمایش در آورده -یا حداقل اون شکلی که قبل از این‌که دن دن گونه‌هام رو تیکه پاره کنه، گوش‌هام رو ببره و سرم رو بتراشه داشتم. از این‌جا تشخیص دادنش سخته، اما باید دست کم شش یا هفت متر باشه.

نقاشی منو به یاد تیموتی جکسون می‌ندازه، نقاشی که دوستم بود، و وقتی سعی داشت از یه بچه‌ی جهش یافته مراقبت کنه، توسط زامبی‌ها تیکه پاره شد. سبک نقاشی بنر، شبیه به کار اون نیست، اما اهمیت موضوع همون‌طوره. تیموتیِ سن بالایِ بدبخت، عاشق نقاشی کردن نامیراها بود. اون محسور نقاشی کردن شده بود.

وقتی جلو جاستین برده می‌شم، ناگهانی می‌گه: "تو پشت این قضیه‌ای"؟

خرناس می‌کشم: "به سختی".

"تو قبل از این‌که بیای پیش ما، اینو تنظیم نکرده بودی"؟

پوزخند می‌زنم. "اگه همچین چیزی تو چنته داشتم، مثل شما آشغالا قدرتمند بودم، اما من فقط یه دختر معمولی و سخت کوشم".

جاستین می‌گه: "به نظر می‌رسه بیشتر از اینایی".

زمان زیادی اتفاقی نمی‌افته و ما بی‌صدا صف زامبی‌ها و جهش یافته‌ها رو درست مثل خودشون که به ما زل زدن مشاهده می‌کنیم. بالاخره حرکتی انجام می‌شه و اونا از هم جدا می‌شن تا راهی درست کنن، که در امتدادش شخص آشنایی شروع به قدم زدن می‌کنه.

زمان زیادی از آخرین باری که آقای داولینگ رو دیدم می‌گذره، اما تغییر زیادی نکرده. یه لباس راه راه سبز و یه جفت کفش قرمز که از پاهاش بزرگتره و دوتا جمجمه‌ی کوچیک به نوکشون چسبیده، پوشیده. یه صورت

بریده شده از هرکدوم از شونه‌هاش آویزونه. چند متر روده دور بازوهاش پیچیده شده. یه تغییری که کرده، اینه که به جای گوش‌هایی که به پاچه‌هاش وصل شده بود، جاشونو با زبون عوض کرده.

نشریه اینترنتی شهر

موهاش از این‌جا عادی به نظر میاد، اما می‌دونم که در واقع رشته‌های موی زیادی از قربانی‌های مختلف کنده و به سرش منگنه شده. صورتش سفیده. دو تا باریکه‌ی V شکل صورتی رنگ، روی گونه هاش ، از زیر هر یک از چشم‌هاش تا بالای لب بالاییش کنده شده.

آخرین باری که دیدمش یه چشم انسان رو به دماغش زده بود اما دیگه خبری ازش نیست. شاید افتاده، یا اون ازش خسته شده. انگشتانی بلند و لاغر، که در بیشتر جاهاش برای این‌که رگ‌ها، سرخرگ‌ها و استخون‌های

زیرش نشون داده بشه بریده شده. همیشه فکر کردم که اون خودش با تلاش زیاد گوشت تنش رو این‌جوری کرده، اما وقتی به بدن تکه پاره شده‌ی آشنای خودم نگاه می‌کنم، کنجکاوم که بدونم شاید دلقک در گذشته به پست آدمی مثل دن دن خورده باشه.

حتی از این فاصله هم می‌تونم ببینم که چشم‌هاش دیوانه‌وار تکون می‌خورن، دور حفره‌هاش مثل تیله می‌چرخن. و پوستش حرکت می‌کنه، جوری که انگار حشرات خودشون رو زیر پوستش قایم کردن. که اونا ممکنه . . .

اولین باری که هم‌دیگه رو دیدیم رو به خاطر میارم، که اون چطور رگباری از عنکبوت رو از دهنش رو صورت من ریخت.

جاستین آه می‌کشه: "باورنکردنیه. اون دیگه چه خریه"؟

می‌پرسم: "نمی‌دونی"؟

دن دن می‌گه: "اون یکی از ما نیست. ما درست به اندازه‌ی دکتر اویستن شما ازش متنفریم".

جاستین می‌گه: "اون یه استوانه‌ی سسته. نمی‌تونه درست فکر کنه یا چیزی رو کنترل کنه".

آقای داولینگ همون‌طور که از میان حامی‌هاش می‌گذره، رقص دیوانه‌واری انجام می‌ده. جهش یافته‌ها فریاد شادی سر می‌دن، اما زامبی‌ها توجه زیادی نمی‌کنن. اونا از آقای داولینگ و جهش یافته‌های مطیعش پیروی می‌کنن، اما این به این خاطر نیست که حس وفاداری داشته باشن یا اونو تحسین کنن. یه جور فرمان‌برداریه. اونا از هر موجود نامیرا یا نیمه میرایی که نشانی از رهبری داشته باشه پیروی می‌کنن.

دلقک ترسناک با یه پرش جلوی گروهش می‌ایسته، دستاش رو روی رون‌هاش قرار می‌ده و ژست اغراق گونه‌ای به خودش می‌گیره که به همین خاطر ما اونو از نیم‌رخ می‌بینیم. همون‌طور که ما بهش زل زدیم، یه جهش یافته از وسط گروه بیرون میاد. کینسلوئه، همونی که برای اولین بار تو موزه‌ی جنگ امپراطوری در روزی که به نظر می‌رسه برای قرن‌ها پیشه دیدمش.

کینسلو یه بلندگو داره. بلندش می‌کنه و به تماشاچی‌های روی دیوار اشاره می‌کنه. "کوتاه و ساده می‌گیم. می‌دونیم که شما دختره رو دارید. ما اونو می‌خوایم. اونو فوراً به ما تحویل بدید وگرنه . . . شما فقط یه شانس

برای موافقت دارید. این تبدیل به مذاکره نمی‌شه. پس گفتگوی صحیحی با هم‌دیگه داشته باشید و به ما خبر بدید چه تصمیمی گرفتید".

جاستین دندون‌هاش رو به هم می‌سابه. می‌غره: "اونا فکر کردن کین؟ میان این‌جا و به ما دستور می‌دن"؟

ویکی وج با صدای جیغ مانندی می‌گه: "شاید باید اونو بدیم بهشون. اون اون‌قدرا هم برای ما مهم نیست. چرا باهاشون مخالفت کنیم"؟

دن دن غرولند می‌کنه: "شاید این دفعه حق با ویکی باشه".

جاستین با تعجب نگاهی بهش می‌ندازه. "ترسیدی، دنیل"؟

دن دن محکم می‌گه: "نه، اما ما نمی‌دونیم که اون دلقک قادر به انجام چه کارهاییه. من از این جنده متنفرم، اما ارزش به خطر انداختن همه چیز رو نداره. اگه مجبوریم بذاریم بره، خوب بذاریم بره".

صورت جاستین عملاً می‌درخشه. فریاد می‌زنه: "این مسئله ربطی به دختره نداره. بحث سر اینه که اون دیوونه، قدرت مارو به چالش کشیده. اگه الان تسلیمش بشیم، دفعه‌ی بعد چه چیزی از ما می‌خواد"؟ جاستین رو به سربازی که به دستگاه کوچیکی چسبیده می‌کنه. "آژیرها فعالن"؟

سرباز اطلاعاتش رو چک می‌کنه و سرتکون می‌ده. "به قدرتمندی همیشه".

"هیچ گزارشی مبنی بر این‌که جهش یافته‌ها راهی برای عبور از فرکانس یا ضربه زدن به بلندگوها و ژنراتورها پیدا کردن نیست"؟

سرباز می‌گه: "نه".

"پس برن به درک". جاستین با انگشت یه بلندگو رو می‌قاپه. قدمی به جلو برمی‌داره، بعد رو به کینسلو فریاد می‌زنه: "ما با دیوونه‌ها و پیروان نامیراشون قراری نمی‌زاریم. همین الان این‌جارو ترک کنید یا ما شروع به شلیک به تمام شما بوگندوها می‌کنیم".

کینسلو در جواب می‌خنده. "این بدترین حرکتی بود که تو تا حالا انجام دادی، بازینی. نگو که ما سعی نکردیم اینو از راه درستش انجام بدیم. هر چند، اگه بخوام روراست باشم، این‌طوری بیشتر خوش می‌گذره، برای همین خوش‌حالم که مثل یه احمق کله‌شق رفتار کردی".

جاستین رو به یکی از اعضای تیمش غرولند می‌کنه: "برام یه بازوکا بیار. می‌خوام سر اون بچه‌ی ناقص الخلقه‌ی چشم سفید رو روی شونه‌هاش بترکونم".

همون‌طور که سربازها آروم شروع به حرکت می‌کنن، کینسلو قدمی به عقب و داخل گروه زامبی‌ها و جهش یافته‌ها می‌زاره. همون‌طور که ما در حال تماشا هستیم، آقای داولینگ آروم دست راستش رو بالای سرش بلند می‌کنه. مثل یه رقصنده‌ی فلامنکوی دیوونه به نظر می‌رسه.

سکوت طولانی‌ای جریان پیدا می‌کنه، بعد با انگشتاش بشکنی می‌زنه و پاش رو به زمین می‌کوبونه.

جاستین می‌خنده. "اگه این راه حلشه، قراره جنگی خیلی یک طرفه داشته باشیم. حالا اون بازوکای لعنتی کجا..."

سربازی که در حال بررسی نیروی آژیرهاست فریاد می‌زنه: "قربان! همین الان تمام بلندگوها خاموش شدند. فرکانس در همه جا از کار افتاده"!

رنگ جاستین تبدیل به یه رنگِ پریده و بیمارگونه می‌شه. با صدای گرفته‌ای می‌گه: "برش گردون".

سرباز می‌ناله: "نمی‌تونیم. نمی‌دونم چطور این‌کارو کردن، اما بلندگوها از طریق بدنه‌شون غیرفعال شدن. ما باید بریم بیرون و تک تکشون رو تعمیر یا جایگزین کنیم".

همون‌طور که جاستین با وحشتی در حال افزایش به سرباز خیره شده، صدایی بلند می‌شه، صدای صدها جفت پا که هم زمان در حال حرکت‌اند. زامبی‌ها در حال جلو اومدن‌اند و هیچ‌چیزی نیست که بتونه جلودارشون باشه.

با صدای جیغ مانندی می‌گم: "مثل این‌که مهمون داریم".

فصل هفدهم

نیروگاه برق باترسی یه ساختمون سنتیه، کنار رودخونه قرار داره و به مرکز شهر لندن خیلی نزدیکه. می‌تونم بفهمم که چرا کلنرها این مکان رو به عنوان پایگاهشون انتخاب کردن، و چرا سربازها و اعضای هیئت مدیره از جا به جا شدن به اون‌جا خوش‌حال بودند. اما اونا از یه نقطه ضعفش چشم پوشی کرده بودند، یا اون‌قدر پشتشون به سیستم آژیرهاشون گرم بوده که فکر کردن اهمیتی نداره.

ساختمون از آجر ساخته شده. زامبی‌ها می‌تونن به راحتی با انگشتای استخونیشون به آجر نفوذ کنن. که به این معنیه که می‌تونن از دیوار بالا برن.

شروع به حرکت روی زمین خشک و بی آب و علف می‌کنن و خودشون رو به سمت دیوارها پرت می‌کنن. سربازها و کلنرها با دیوانگی شروع به تیراندازی می‌کنن، و خیلی از تیرهاشون به هدف می‌خوره، اما زامبی‌ها به پیشروی ادامه می‌دن، تعدادشون خیلی زیاده، و هر کدوم که کشته می‌شن یه جین دیگه جایگزینشون می‌شه. فقط دقایقی اهمیت داره، که قبل از رسیدن اونا به بالا باشه.

جاستین همون‌طور که با عجله از سر جاش، روی دیوار، شروع به حرکت می‌کنه، فریاد می‌زنه: "سرجاتون بایستید! اگه شجاع باشیم می‌تونیم پایداری کنیم". ویکی وج هم با دستپاچگی پشت سرش حرکت می‌کنه.

چرند محضه. اون فقط می‌خواد برای خودش زمان بخره، تا درست مثل کاری که روی Belfast HMS انجام داد، فرار کنه. اما حتی اگه افراد گروه از این موضوع خبر داشته باشن، نادیده می‌گیرنش، و بیشترشون سرجاشون ایستادن و نوبت به نوبت، به زامبی‌هایی که دارن از دیوار بالا میان شلیک می‌کنن.

دن دن به یکی از سربازا می‌گه که بهش یه تفنگ بده و بعد خیلی عادی به سمت من نشونه می‌ره. کولی جیغ می‌کشه و وقتی دن دن یکی از چشم‌هاش رو می‌بنده و غرولند می‌کنه: "وقتشه به این بدبختیت پایان بدم، دختر کوچولو". خودش رو از سر راه به کناری پرت می‌کنه.

بابا می‌گه: "فکر نمی‌کنم". با تفنگ خودش قدمی به کنار من برمی‌داره.

دن دن دندون قروچه می‌کنه: "داری چی‌کار می‌کنی"؟

بابا خونسردانه پاسخ می‌ده: "از دخترم محافظت می‌کنم".

دن دن می‌گه: "کمی پیش که عجله داشتی به من تحویل بدیش".

بابا شونه بالا می‌ندازه. "اون موقع چاره‌ای نداشتم. اهمیت نداشت چی بشه، اون نابود می‌شد. الان وضعیت فرق می‌کنه. ولش کن، لرد وود. تو الان چیزای دیگه‌ای داری که باید نگرانشون باشی".

دن دن پارس می‌کنه: "کولی"!

"سرورم"؟

"مثل یه احمق اون‌جا واینستا. حساب این شورشی گستاخ رو برس".

کولی شوکر محبوبش رو محکم گرفته. یه اسلحه داره، ولی تو غلافشه. می‌بینم که داره فکر می‌کنه که شوکر رو بندازه و بره سراغ اسلحه‌اش.

می‌غرم: "نکن". چند تا قدم به سمتش برمی‌دارم و دندونام رو بهش نشون می‌دم.

کولی دندون‌هاش رو به هم فشار می‌ده و شوکر رو محکم‌تر می‌گیره، و باهاش در مقابل من از خودش دفاع می‌کنه.

دن دن فریاد می‌زنه: "کولی".

کولی در حالی که چشماش پشت شیشه‌های عینک آفتابیش از ترس گشاد شده، ناله می‌کنه: "نمی‌تونم. اگه اینو ول کنم، اون قبل از این‌که بتونم تفنگم رو بیرون بکشم، حسابم رو می‌رسه".

دن دن غرولند می‌کنه: "این خطریه که باید قبولش کنی".

کولی آب دهنش رو قورت، و سرش رو تکون می‌ده. دوباره، اما این دفعه با بدبختی می‌گه: "نمی‌تونم".

دن دن فحش‌های ناپسندانه‌ای بهش می‌ده، بعد هدفش رو تنظیم می‌کنه و یه گلوله وسط پیشونی کولیِ شگفت زده می‌نشونه. نگهبان با مرگ ناگهانیش روی زمین می‌فته، خون از بین سوراخی که بین دو کره‌ی عینکش قرار داره روان می‌شه.

نشریه‌ء اینترنتی شهر

دن دن در حالی که داره با اون هیکل سنگینش تا جایی که می‌تونه سریع از پله‌ها پایین می‌ره، سوگند می‌خوره: "بعداً حساب شما دو تا رو می‌رسم".

به نگهبان کشته شده خیره می‌شم، کنجکاوم که همکار سابقش بارنس به این ماجرا چه واکنشی نشون می‌داد. بابا به نظر نمیاد خیلی اذیت شده باشه.

می‌گه: "همین‌جا صبر کن". بعد با عجله به سمتی که یه سرباز در حال پرکردن تفنگشه می‌ره. سرباز یه حلقه‌ی کلید روی کمربندش داره. بابا ازش می‌خواد اونو بهش بده. زمانی که سرباز نادیده می‌گیرتش، بابا از ته قنداق تفنگش کمک می‌گیره تا سرباز رو بیهوش کنه، حلقه رو برمی‌داره و سریع برمی‌گرده. صورتم رو از کولی برمی‌گردونم، از ذهنم می‌ندازمش بیرون، و می‌زارم بابا دست‌بند رو باز کنه.

زیر لب می‌گم: "ممنون". انگشتام رو تاب می‌دم، از این‌که دوباره آزاد شدم خوش‌حالم.

بابا می‌پرسه: "الان چی؟ بمونیم و بجنگیم"؟

"فایده‌ای نداره. اونا خیلی زیادن. به زودی این‌جا برای اونا می‌شه". به قفس‌های توی حیاط نگاهی می‌ندازم. "جایی هست که بتونیم زندانی‌ها رو قایم کنیم"؟

منتظر یه جواب طعنه آمیزم، اما بابا موقرانه سر تکون می‌ده. "اتاق‌هایی تو بخشی که تو زندانی بودی هست. اونا امنن. اما فقط از دست زامبی‌ها. فکر نمی‌کنم هیچ‌کسی تا حالا فکر کرده باشه که برای حمله‌ی جهش یافته‌ها آماده باشه. اونا می‌تونن از دستگاه‌ها و اسلحه‌هاشون استفاده کنن تا وارد شن".

بهش می‌گم: "بیا تا جایی که می‌تونیم جاشون رو امن کنیم. بعد من خودم رو به آقای داولینگ تحویل می‌دم. امیدارم وقتی منو داشته باشه، عقب نشینی کنه".

شروع به پایین رفتن از پله‌ها می‌کنم و بابا پشت سرم از نزدیک قدم برمی‌داره.

وقتی پایین میایم، نفس نفس می‌زنه. "چرا اون دلقک به تو علاقه داره"؟

"کاش می‌دونستم".

"می‌تونی به جای تسلیم کردن خودت به اون فرار کنی".

نشریه‌ی اینترنتی شهر

"شاید. بذار ببینیم چی‌کار می‌کنیم زمانی که ما . . ."

وقتی اولین گروه از زامبی‌ها می‌تونن از دیوار بالا بیان، صدای جیغ از پشت سرمون بلند می‌شه. می‌ایستم و برمی‌گردم. نمی‌تونم هیچ چیزی از طبقه‌ی بالا ببینم، اما همون‌طور که مرددم، متوجه می‌شم که دن دن داره گروه بچه‌هاش رو به داخل اتاق‌های خصوصیش می‌بره. می‌لرزم و دوباره نگاهی به حیاط می‌ندازم. هرج و مرج شده، اما هنوز هیچ زامبی‌ای به طبقه‌ی همکف نرسیده و کمی طول می‌کشه تا بتونن راهشون رو از بین گروهی که بالا هست باز کنن.

صورتم رو به سمت بابا برمی‌گردونم. "می‌خوام دن دن رو هدف بگیرم. می‌تونم بهت تو آزاد کردن زندانی‌ها و هدایتشون به اتاق‌های امن اعتماد کنم"؟

بابا اخم می‌کنه. "فکر کردی من کی هستم، یه جور مبارز آزادی خواه"؟

فریاد می‌زنم: "اگه ما اون‌جا ولشون کنیم، اونا توسط زامبی‌ها تیکه پاره می‌شن. واقعاً وجدانت چنین چیزی رو قبول می‌کنه"؟

بابا می‌گه: "یه ذره هم برام اهمیت نداره". و من مجبورم تمایلم به گاز گرفتنش رو خفه کنم.

می‌غرم: "خواهش می‌کنم، اگه برای اونا نیست، به خاطر من. تو یه پدر نکبت بودی. زمانشه تا یه ذره از اون بلاهایی که سرم آوردی رو تلافی کنی. برای یه بار تو زندگیت کار درست رو انجام بده و یه قهرمان لعنتی درست و حسابی باش".

بابا خونسردانه به من زل می‌زنه، و ناگهان سر تکون می‌ده. "بسیار خب. اما به خاطر تو، نه اونا. وقتی کارت تموم شد بیا کمکم".

با عجله می‌گم: "حتماً". و شروع به حرکت می‌کنم.

بابا پشت سرم فریاد می‌زنه: "بی! بهت افتخار می‌کنم".

نشریهء اینترنتی شهر

منم در جوابش فریاد می‌زنم: "کاری کن که منم بهت افتخار کنم". و با عجله به سمت درب بخش دن دن می‌رم. از داخل قفل شده، اما با این‌که در بزرگ و سنگینیه، چفت قفلش خیلی ساده‌است، طوری طراحی شده، تا از چشم انسان‌ها پوشیده بمونه، نه چشم یه زامبی.

تو وضعیتی نیستم که بزنم درو داغون کنم، اما کس دیگه‌ای هم نیست که این‌کارو برام انجام بده. خودم رو سفت می‌گیرم، شونه‌ی راستم رو به در، جایی که چفت قرار داره می‌کوبونم. تقریباً از دردش نزدیکه بی‌هوش بشم. اگه زنده بودم، مطمئنم از حال می‌رفتم، اما از کار انداختن مغز یه زامبی، به این سادگیا نیست.

دوباره خودم رو به در می‌کوبونم، و برای بار سوم. خوش‌بختانه قفل می‌شکنه و در باز می‌شه. فکر نمی‌کردم که می‌تونستم از تلاش چهارمم جون سلام به در ببرم.

به داخل آپارتمان تلوتلو می‌خوردم و دنبال دن دن می‌گردم. توی هیچ‌کدوم از اتاق‌های پذیرایی نیست. تو اتاق خودش که منو توش شکنجه می‌کرد هم نیست. می‌ایستم و به میزی که تمام اون ساعت‌ها بهش بسته شده بودم زل زدم، بدنم از یادآوری اون خاطرات وحشتناک منقبض می‌شه. خودمو مجبور می‌کنم ادامه بدم، فقط زمانی توقف می‌کنم که کمربند حلقه شده‌ای که با چاقو پرشده رو بردارم. اینو از چرخ دستی یادمه. این‌جا دیده نمی‌شه، اما کمربند حتماً موقعی که داشته به جای دیگه‌ای کشیده می‌شده ازش افتاده.

دوباره اتاق‌هارو می‌گردم، و این دفعه دری رو پیدا می‌کنم که پشت یه پرده‌ی حریر مخفی شده. بازش می‌کنم و وارد یه راهروی کوچیک می‌شم. انتهاش، داخل اتاقی با ایوانی که مشرف به حیاطه می‌شم.

اون‌جا جایی که بچه‌ها رو پیدا می‌کنم.

و دن دن.

قاتلِ لباس ملوانی پوش در ایوانه، دستاش رو به هم گره زده و جوری به آسمون زل زده که انگار داره دنبال خدا می‌گرده.

غرولند می‌کنه: "بیا، بیا، کجایی"؟

فریاد می‌زنم: "هی، خیکی".

دن دن می‌چرخه، با تفنگش نشونه می‌گیره و شلیک می‌کنه. جا خالی می‌دم.

دن دن فریاد دل‌خراشی می‌کشه: "ازم من دور بمون"!

می‌خندم: "به جون تو اصلاً راه نداره. تو مال منی، خل و چل".

جواب می‌ده: "چطور می‌خوای منو بگیری؟ من یه تفنگ دارم. اگه بخوای سعی کنی بهم حمله کنی، به مغزت شلیک می‌کنم".

دستش می‌ندازم: "بهتره امید داشته باشی انگشتت نلغزه. چون اگه تیرت خطا بره، شب خیلی خوبیه، لرد عزیز".

دن دن به خودش می‌لرزه، بعد می‌خنده. "من فکر بهتری دارم. اگه بیای سراغم، اول به یه سری از عزیزانم شلیک می‌کنم. چطور می‌خوای با این کنار بیای"؟ صورتم تاریک می‌شه و اون در سکوت می‌خنده. "بذار من برم، بکی. همین الاناس که یه هلیکوپتر بیاد دنبالم. فقط بذار من پرواز کنم و برم، و منم عزیزانم رو همین‌جا می‌زارم. به نظرت منصفانه نیست"؟

کسی قبل از من جوابش رو می‌ده: "شاید برای اون منصفانه باشه، ولی برای من نیست".

سرم به اطراف می‌چرخه و متوجه ریج می‌شم که پشت سرم کمین کرده. ساکاریس باهاشه، دندوناش رو به نمایش گذاشته و به آرامی می‌غره. اگه گوش‌هام بریده نشده و حس شنواییم ضعیف نشده بود، می‌تونستم بشنوم که اونا دزدکی پشت سرم وارد شدن. یه چاقو بیرون میارم و آماده می‌شم تا از خودم دفاع کنم.

ریج آرومم می‌کنه: "آروم باش. من این دفعه دشمن نیستم. جغدی منو فرستاد. فهمید که تو میای این‌جا و فکر کرد که شاید به کمک احتیاج داشته باشی".

پوزخند می‌زنم: "به کمک تو"؟

ریج می‌گه: "من و سگه". بعد دوباره رو به دن دن داد می‌زنه: "مرد جغدی یه پیغام داد که بهت برسونم. گفت که ولکریس امروز پرواز نمی‌کنه".

دن دن در جوابش فریاد می‌زنه: "این لعنتی چه معنی‌ای می‌ده"؟

نسرین انتشار شهر

ریج آهسته می‌گه: "خب، من که حرفه‌ای نیستم. اما حدس می‌زنم که به این معنیه که اون تو تماس اضطراریت برای فراخوندن خدمه‌ی هلیکوپتری که برای مواقعی مثل الان در نظر گرفته شده تا بیاد و تو رو نجات بده، دخالتی کرده یا غیرفعالش کرده".

ناله‌ی ترسیده‌ی دن دن مثل موسیقی شیرینی برای گوش‌هامه. یا اگه گوش داشتم، می‌تونست باشه.

ریج در حالی که با زبونش صدا در میاره، می‌گه: "ساکاریس". سگه گله به بالا نگاه می‌کنه: "اسلحه".

ساکاریس پارس می‌کنه، بعد از اون گوشه به سرعت حرکت می‌کنه و به سمت دیگه‌ی اتاق می‌ره. من و ریج سر هامون رو بالا بردیم تا تماشا کنیم. دن دن فریاد می‌زنه و شروع به شلیک کردن می‌کنه، اما سگه خیلی سریعه. درست قبل از این‌که ساکاریس خودش رو به سمتش پرت کنه، دن دن فریاد می‌کشه و اسلحه‌اش رو روی زمین می‌ندازه، ترسیده که سگ گازش بگیره و آلوده‌اش کنه.

ساکاریس اسلحه رو برمی‌داره و روی نوک پا برمی‌گرده. ریج زمزمه می‌کنه: "پسرخوب". سر سگ رو نوازش می‌کنه. اسلحه رو از دهنش می‌گیره و قدم به داخل اتاق می‌زاره. رو به دن دن بدون دفاع غرولند می‌کنه: "از اون‌جا دور شو".

لرد وود رنگ پریده، خودش رو از ایوان دور می‌کنه. بچه‌ها همون جایی که هستن می‌ایستن. بیشترشون دارن گریه می‌کنن، مطمئن نیستن که داره چه اتفاقی می‌افته، فکر می‌کنن تو دردسر افتادن، اما بعضی‌هاشون شرورانه نیشخند می‌زنن، عملیات رو با برقی تو چشماشون دنبال می‌کنن که اگه اربابشون این نگاهشون رو به کس دیگه‌ای می‌دید، باهاشون موافقت می‌کرد.

دن دن ناله می‌کنه: "بیا عجول نباشیم. تمام اون قولایی که بهت دادم رو یادت باشه، جزیره، قدرت، ثروت".

ریج خرناس می‌کشه: "اونا الان برام اهمیتی ندارن. تو از بازی حذف شدی. من با بازنده‌ها متحد نمی‌شم".

"ریج . . . مایکل. . . خواهش می‌کنم . . ." تو چشمای دن دن اشک جمع شده. قبلاً هیچ‌وقت به نظر نمی‌اومد که از مرگ می‌ترسه. فکر کنم هیچ‌وقت تا این موقع باور نکرده بود که تو خطر واقعیه. حالا که آخر کارش رسیده، داره شخصیت بزدل حقیقیش رو نشون می‌ده، و خیلی لذت بخشه.

به ریج می‌گم: "این نفرت انگیز مال منه". و خودم رو آماده می‌کنم تا اگه خواست از این لذت محرومم کنه تا سر حد مرگ بجنگم.

ریج خرخر می‌کنه: "خوابشم نمی‌بینم که سر راهت بایستم". نیشخند بزرگی می‌زنم و به جلو حرکت می‌کنم.

"به هر حال . . ."

فریاد می‌زنم: "چی"؟ نگاهم رو بهش برمی‌گردونم، یه چاقو از غلافش در میاره و به سمت سرش نشونه می‌ره.

ریج نمی‌لرزه. به سادگی می‌گه: "می‌دونم که خیلی رنج کشیدی و اینو بیشتر از هرچیزی می‌خوای. اما به نظرت افراد دیگه‌ای نیستن که سزاوار این افتخار باشن"؟

با سرش به بچه‌هایی که نزدیک ایوان جمع شدن اشاره می‌کنه.

به بچه‌ها و بعدش به ریج زل می‌زنم. با صدای گرفته‌ای می‌گم: "نمی‌تونی جدی باشی".

ریج آروم می‌گه: "ما حروم زاده‌های سرسختی هستیم، تو و من؛ ما می‌تونیم به روش خودمون هرنوع شکنجه‌ای رو تحمل کنیم. اما اونا قبل از این‌که اون چنگال کثیفش رو روشون بذاره، بی‌گناه بودن. می‌تونی تصور کنی که چطوری بوده"؟

"اما . . . نه . . . اشتباهه که اونا رو مجبور کنی . . ."

ریج می‌گه: "درباره‌ی این‌که اونا رو مجبور کنیم کاری انجام بدن حرفی نمی‌زنم. اگه نخوان دستاشون رو کثیف کنن، خوب، تو بهش خوش آمد می‌گی. اما فکر می‌کنم اگه بخوان حسابش رو برسن، در درجه‌ی اول قرار دارن".

ریج دست دراز می‌کنه و کمربند رو از انگشتان بدون مخالفتم می‌گیره. چاقوها رو برمی‌داره و با چرخش به کف پرتشون می‌کنه تا اونا بتونن به آسونی برش دارن، نوک چاقوها، تو تخته‌های بلوطی قرار داره، دسته و قبضه‌هاشون هیپنوتیزم کننده می‌لرزه.

ریج رو به بچه‌هایی که چشماشون گشاد شده می‌گه: "اگه می‌خواید برشون دارید".

عزیزان دن دن جدی به چاقوها زل زدن. بعد یکی از اونا به جلو قدم برمی‌داره. سیارانه، پسری که در اولین روز شکنجه‌ام، نمی‌تونست آوازخوندنش رو متوقف کنه، همونی که به نظر می‌اومد از کابوس‌هایی که خواب براش به ارمغان میاره، می‌ترسید. یه چاقو برمی‌داره و برمی‌گرده تا با ارباب سقوط کرده اش روبرو شه.

بیشتر بچه‌های دیگه دوستشون رو دنبال می‌کنن. چاقوهای کافی برای همشون نیست. اونایی که سلاح ندارن، انگشتاشون رو مشت می‌کنن و دندوناشون رو به نمایش می‌زارن.

دن دن وقتی اونا به سمتش می‌رن گریه می‌کنه: "خواهش می‌کنم. کوچولوها. . . عزیزانم. . . شما که می‌دونید من دوستتون دارم. با دن دن خوب باشید".

یکی از دخترای کوچیک‌تر جیغ می‌کشه و چاقوش رو با تهدید بالا می‌بره. قبل از این‌که بتونه ضربه‌ای به دن دن بزنه، خودم رو جلوش پرت می‌کنم و خودمو بین اون و دن دن قرار میدم.

آروم می‌گم: "نه". همون‌طور که بچه‌ها به من خیره شدن، از بالای سرشون به ریج نگاه می‌کنم. "دن دن بهم گفت که می‌خواسته اونا رو نجات بده. هردفعه که یه بچه رو می‌دزدیده، سعی می‌کرده که فاسدشون کنه، تا دختر یا پسر رو تبدیل به کپی برابر اصل خودش کنه. اگه بذاریم اونا این‌کارو انجام بدن، تبدیل به هیولاهایی مثل اون می‌شن. . . مثل من و تو".

ریج زمزمه می‌کنه: "دنیای هیولاییه. شاید هیولاها بهتر از همه بتونن باهاش کنار بیان".

سرم رو تکون می‌دم. "نمی‌تونیم بهشون اجازه بدیم این‌کارو با خودشون بکنن. نمی‌تونیم به دن دن آخرین پیروزی نابود کننده‌ی روحش رو بدیم".

ریج بهش فکر می‌کنه و شونه بالا می‌ندازه. "تصمیم با خودت. من اهمیتی نمی‌دم".

لبخند کجی به بچه‌ها می‌زنم. "می‌تونید چاقوهاتون رو نگه دارید -اگه بهتون حمله شد، بهشون احتیاج پیدا می‌کنید- اما با ریج برید. من حساب دن دن رو می‌رسم".

بچه‌ها مشکوک به نظر می‌رسن.

بهشون اطمینان خاطر می‌دم: "چیزی نیست. نمی‌زارم زنده بمونه. دیگه نیازی نیست هیچ‌وقت نگران اون باشید. قول می‌دم".

پسری که سیاران نام داره می‌گه: "من می‌خوام نگاه کنم".

محکم می‌گم: "نه. شما به اندازه‌ی کافی ترسیدید. دیگه اجازه نمی‌دم بیشتر بترسید. نه تحت محافظت من".

سیاران شروع به مخالفت می‌کنه. بعد صورتش در هم می‌ره. با ناله‌ی گیج شده‌ای، چاقوش رو به کناری می‌ندازه و با عجله از اتاق خارج می‌شه. بقیه‌ی بچه‌ها هم دنبالش می‌کنن، ریج هم از نزدیک، پشت سرشون می‌ره.

دن دن از سر آسودگی آه لرزانی می‌کشه. فکر می‌کنه خلاص شده.

"خیلی خیلی به خاطر هوشت ممنونم. حالا بیا حرف بزنیم درباره‌ی . . ."

"ساکاریس". رو به سگ که از موقعی که ریج تفنگ رو ازش گرفته سر جاش وایساده می‌گم: "این حرومزاده رو تیکه پاره کن".

همون‌طور که دن دن با خشم و ترس رو به من فریاد می‌زنه، سگ جهش یافته خودش رو به سمتش پرت می‌کنه. دندون‌ها و پنجه‌هاش می‌درخشن. گوشتش پاره می‌شه. استخون‌هاش شکسته می‌شه. سر دن دن له می‌شه. شکمش بیرون کشیده می‌شه و خورده می‌شه. بی‌حس نگاهش می‌کنم، فریادها و غرغرهای در حال محوش رو نادیده می‌گیرم؛ کاملاً مطمئن می‌شم که کار به درستی تموم شده. اون‌طور که فکر می‌کردم احساس خشنودی نمی‌کنم، فقط یه حس احمقانه از سپاس‌گذاری که دیگه نیازی نیست نگران دن دن باشم.

زمزمه می‌کنم: "ناوگان حرکت کرد، پسر ملوان". یه سلام نظامی تمسخر آمیز بهش می‌کنم، حتی با این‌که دیگه چشمی نداره که باهاشون منو نگاه کنه. "بون وویژ"!

نسخه اینترنتی شهر

فصل هجدهم

از اتاق بیرون میام، فقط زمانی متوقف می‌شم تا کلاه ملوانی محبوب دن دن رو بردارم و از پنجره پرتش کنم بیرون. با زبونم صدا در میارم و ساکاریس در حالی که با خوش‌حالی نفس نفس می‌زنه، دنبال من میاد.

در حالی که بچه‌ها با چشمای گشاد و پر امیدشون به من خیره شدن، ریج می‌پرسه: "کارت تموم شد"؟

"آره. اون مرده. تموم شد".

ریج سر تکون می‌ده، بعد به بچه‌ها اشاره می‌کنه. "برگردید به اتاقتون. این‌جا بمونید تا موقعی که بیام دنبالتون".

متوقفشون می‌کنم: "صبرکن. اون‌جا وضع خیلی خرابه. بذار برم اون‌جا رو تمیز کنم تا قبل از این‌که. . ."

ریج می‌گه: "نه، اونا باید لاشه‌اش رو ببینن، وگرنه باور نمی‌کنن که اون واقعاً مرده".

بهش فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که ریج درست می‌گه. کسل سرتکون می‌دم و بچه‌ها به آرومی تو صف شروع به حرکت می‌کنن. بیشترشون گریه می‌کنن، و عصبی می‌لرزن، اما برای قدرت به همدیگه تکیه می‌کنن.

ریج درو می‌بنده و پرده‌ی حریر رو به جای اولیش برمی‌گردونه.

خرناس می‌کشم: "فکر می‌کنی این زامبی‌ها رو از پیدا کردنشون متوقف می‌کنه"؟

ریج می‌گه: "احتمالاً نه. اما من قراره با سگه تا زمانی که این ماجرا تموم بشه این‌جا بمونم، تا حواسشون از این‌که بخوان بگردن ببینن پشت این نقطه چیه رو پرت کنم".

چپ چپ به ریج نگاه می‌کنم، کلمات رو گم کردم.

وقتی بالاخره زبونم باز می‌شه با خس خس می‌گم: "نمی‌تونم درکت کنم".

ریج نیشش رو باز می‌کنه: "منم همین‌طوری دوست دارم".

"کاری که تو با پیرس و کونال کردی . . ."

نشریه اینترنتی شهر

لبخندش محو می‌شه. "من نمی‌خواستم اونا رو بکشم. اما اونا سر راهم بودن. باید از زندگی با دکتر اویستین دل می‌کندم. زمان گذشتن بود. نمی‌تونستم اونا رو با خودم ببرم، برای همین خودمو از دستشون خلاص کردم".

آب دهنم رو به بیرون پرت می‌کنم: "به این خاطر ازت متنفرم. اما حالا این جایی، و داری بهم تو نجات دادن بچه‌ها کمک می‌کنی".

می‌خنده: "چی می‌تونم بگم؟ من آدم پیچیده‌ای هستم". همون‌طور که دارم خیره نگاهش می‌کنم، صدای آهی در میاره. "می‌تونی مثل اسکلا این‌جا وایسی، سعی کنی منو درک کنی، یا می‌تونی بری و مردم رو از دست زامبی‌ها نجات بدی. این همون چیزیه که برنامه‌اش رو داشتی، نه"؟

آروم سرتکون می‌دم. "زندانی‌ها".

ریج می‌گه. "همیشه قهرمان. تو و دکتر لنگه‌ی همید. فقط نه کاملاً". متوقف می‌شه و لاله‌ی یکی از گوش‌هاش رو می‌کشه. اول فکر می‌کنم داره مسخره‌ام می‌کنه، اما بعد متوجه می‌شم که داره به چیزی فکر می‌کنه. "اگه تونستی از این جهنم دره بری بیرون، برو به بریک لین".

اخم می‌کنم. "به آبجو سازی ترومن"؟

"آره. همون‌جایی که دوست هنرمندت زندگی می‌کرد".

"چرا"؟

"ممکنه بتونی اون‌جا چیزی پیدا کنی که بتونه بهت بگه من چرا همچین احمق خیره چشمی‌ام". گونه‌هاش رو باد می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده. "این دنیا گه دونی شده. یه بار بهت گفتم که من فقط به این خاطر به دکتر پیوستم، چون می‌خواستم برم جایی که هیجان هست، و راست بود، اما مثل یه احمق موقعی که با اون بودم، شروع به داشتن امید کردم. تقریباً منو متقاعد کرد که باید روش‌هام رو عوض کنم. شروع به دوست داشتن فکر نجات جامعه و یکی از آدم خوبا بودن کرده بودم. اما بعداً متوجه شدم که هر کسی که مهمه، تا هسته‌اش گندیده. مطمئنم که آدمای واقعاً خوبی تو دنیا وجود دارن، اما اونایی که برای آینده تصمیم می‌گیرن . . ." پوزخند می‌زنه. "اونا از من پیچیده‌ترن، و این باعث کارهایی می‌شه".

نشریه اینترنتی شهر

به چالش می‌کشمش: "دکتر اویستین چی"؟

ریج شروع می‌کنه تا چیزی بگه، بعد سرش رو تکون می‌ده و لبخند می‌زنه: "من نمی‌خوام برات تصویری ازش بکشم. برو به کارخونه‌ی آبجوسازی. رد آخرین قدم‌های رفیقت بورک رو بگیر. ببین به کجا هدایتت می‌کنن".

ریج دست راستش رو بلند و مشتش می‌کنه. بعد از سکوتی آزاردهنده، با مشتم به مشتش می‌زنم. وقتی می‌خواد دستش رو عقب بکشه، انگشتام رو باز می‌کنم و مچ دستش رو می‌گیرم، یا تا جایی که می‌تونم با انگشتای خیلی کوچیکم بگیرم.

وقتی نگاه پرسش آمیزی بهم می‌اندازه، قسم می‌خورم: "من تو رو می‌کشم. به خاطر کاری که با پیرس و کونال کردی و تمام افرادی که بهشون خیانت کردی".

ریج می‌خنده. "بالاخره یکی یه روز باید این کارو بکنه، و منم ترجیح میدم اون یه نفر تو باشی تا کس دیگه‌ای. اما من به راحتی از پا در نمیام".

خرناس می‌کشم: "فعلاً، مایکل".

می‌خنده. "فعلاً، بکی".

و از هم جدا می‌شیم، نه در شرایطی خوب، بلکه با احترام.

نشریه اینترنتی شهر

فصل نوزدهم

با عجله از پله‌ها پایین می‌رم، هرچند نمی‌تونم به اندازه‌ی دو روز قبلم سریع بدوم. پاهام حسی دارن که انگار می‌خوان خواب برن. اعضای داخلیم نابود شدن، خون داره از پارگی‌ها به پانسمان نفوذ می‌کنه، و روده‌هام داره می‌ریزه بیرون. هرقدمی که برمی‌دارم، انگار دارم پام رو روی شیشه خورده پایین میارم.

با این حال ادامه می‌دم. تا زمانی که ذره‌ای انرژی تو این بدن نامیرا هست، تا سر حد مرگ بهش فشار میارم. درد قسمتی از ماجراست. من یاد گرفتم که باهاش کنار بیام. به طرز عجیبی، بهش خوش آمد می‌گم. دست کم زمانی که دارم درد می‌کشم، می‌دونم که اینا واقعیه، این‌که خواب نمی‌بینم، و توی یه ابهام هذیانی به میز دن دن بسته نشدم. اگه کارِ مغزِ تب کرده‌ام بود، خیلی وقت پیش خودم رو خلاص کرده بودم.

به زمین می‌رسم و با عجله به سمت یه قفس پر از زندانی می‌رم. نتونستم وینیل رو نجات بدم، اما مصممم که تا جایی که می‌تونم اهالی شهرش رو نجات بدم، در کنار بقیه‌ی کسانی که طی هفته و ماه‌های گذشته این‌جا اسیر بودن.

انسان‌های داخل قفس فریاد کمک سرمی‌دن. می‌تونن زامبی‌هایی که دارن از دیوارها پایین میان رو ببین. می‌دونن زمانشون محدوده.

همون‌طور که دارم به قفل ضربه می‌زنم، دنبال بابام می‌گردم، می‌خوام بدونم سر حرفش مونده یا خودش رو داخل یه اتاق کوچیک و تاریک به امید سالم موندن حبس کرده. اول هیچ خبری ازش نیست و من بدتر از همه می‌ترسم. اما بعد وقتی داره از قسمتی از ساختمونی که من اول توش زندانی بودم بیرون میاد، متوجه‌اش می‌شم.

بابا به سرعت به سمت من میاد. از اون آخرین باری که دیدمش یه حلقه‌ی کلید دیگه به دست آورده، و سریعاً کلید درست برای این قفل رو پیدا می‌کنه. وقتی درو باز می‌کنه و به سمت زندونی‌ها دست تکون می‌ده، بهم لبخند می‌زنه.

می‌گه: "شرط می‌بندم فکر کردی پیچوندمت".

دروغ می‌گم: "اصلاً همچین چیزی به ذهنم خطور نکرد".

نشریه اینترنی شهر

می‌پرسه: " لرد وود"؟

"حل شد".

می‌ناله و نگاهش رو به طبقات بالایی می‌ندازه. "به زودی بهمون می‌رسن".

"می‌دونم".

"نمی‌تونیم همه رو آزاد کنیم".

"بذار به هر تعداد که می‌تونیم کمک کنیم. هنوز زمان هست. ما ممکنه . . ."

توقف می‌کنم، چشمام از شوک گشاد شده. یه سری دریچه که یه آدم می‌تونه ازشون رد بشه تو حیاط هست. باز می‌شن و موجوداتی از مجراح‌های فاضلاب به داخل می‌خزن. اما این مهاجم‌ها زامبی یا جهش یافته نیستن.

اونا بچه‌اند.

بابا فریاد می‌زنه: "این دیگه چه جهنمیه"؟ در همون حال کودکان غیرطبیعی خودشون رو به سمت نزدیک‌ترین سربازها و کلنرها می‌کشونن. بچه‌های کوچیک همشون به یک شکلن. لباس‌های بلند سفید پوشیده‌ان. چشماشون مردمک نداره و در حالت عادی فقط یه کره‌ی رنگ پریده‌است، اما حالا قرمز شده، رنگی به خودشون گرفتن که موقعی که بچه‌ها عصبی می‌شن به خودشون می‌گیرن.

تو نگاه اول فکر می‌کنی آدم بزرگ‌ها باید بتونن راحت در مقابل اونا از خودشون دفاع کنن، اما این درست نیست. این بچه‌های جهنمی، انگشتای کوچیکی دارن، اما ناخن‌هاشون دندونه‌دار و بلنده، و دندون‌های تیزی دارن. می‌تونن سریع حرکت کنن، مثل مارماهی و روح مانند می‌تونن روی زمین به سرعت حرکت کنند، همین‌طور برای چشم خیلی سریعن که بشه دنبالشون کرد.

برای یک لحظه فکر می‌کنم که بچه‌ها برای کمک اومدن، که فقط سربازها و کسایی که کلاه سرشونه رو هدف می‌گیرن. اما بعد همون‌طور که به سمت سلول‌ها میان، زندانی‌های ترسیده رو هدف قرار می‌دن، و من می‌بینم که اونا به هر کسی که حرکتی کنه ضربه می‌زنن.

در حالی که خودم رو به سمت قفس بعدی می‌کشم به سمت بابا فریاد می‌زنم: "بجنب".

نشریه‌ء اینترنتی شهر

بابا در حالی که پشت سر من سکندری می‌خوره فریاد می‌زنه: "اونا چین"؟

"بچه‌های رویاهام".

بابا با دهن باز می‌گه: "نمی‌تونن باشن".

با اوقات تلخی می‌گم: "به خودشون بگو". بعد قفل رو به سمتش تکون می‌دم. "کلید. سریع"!

بابا به بچه‌های کشنده، انسان‌های فریاد کش و خونین، زامبی‌ها و جهش یافته‌هایی که از پله‌ها پایین میان خیره می‌شه. آب دهنش رو قورت می‌ده و زمزمه می‌کنه: "این دیوونگیه".

سرزنشش می‌کنم: "این روش دنیاست. باهاش کنار بیا، یا در هم بشکن. اما اگه نقشه داری فرار کنی، قبل از این‌که بری کلیدا رو بده من".

بابا رو به من اخم می‌کنه. "عصبی نشو . من سعی دارم بهترین کارو انجام بدم".

کنار می‌رم، بابا کلیدو پیدا می‌کنه، درو باز می‌کنه و به مردم می‌گه که کجا برن، به سمت دیگه حیاط اشاره می‌کنه.

درمانده بهشون نگاه می‌کنم که سعی دارن راهشون رو از بین سربازها، کلنرها و بچه‌های در حال جنگ با این طرف و اون طرف رفتن باز کنن. همشون نمی‌تونن موفق بشن. بعضی‌هاشون حتی تلاش هم نمی‌کنن. تعدادی به سمت اعضای منفور KKK می‌رن و باهاشون گلاویز می‌شن، سعی می‌کنن زامبی‌ها رو با مشت بزنن. اهمیتی نمی‌دن که با این کار دارن حکم مرگ خودشون رو امضا می‌کنن. می‌خوان قبل از این‌که بمیرن، حسابشونو تسویه کنن.

می‌تونیم سه تا قفس دیگه رو باز کنیم. که ناگهان زامبی‌ها و جهش یافته‌ها به حیاط می‌ریزن و تعداد لاشه‌ها، دوازده برابر می‌شه. نامیراها به انسان‌ها حمله می‌کنن و وقتی جمجمه‌ها رو باز می‌کنن و تیکه‌های مغز تازه رو بیرون میارن، با لذت ناله می‌کنن؛ جهش یافته‌ها با عجله به سمت دیوارها می‌رن و مواد منفجره کار می‌زارن. ظاهراً می‌خوان سوراخ‌هایی رو داخل دیوارها منفجر کنن، تا بزارن همه بیان داخل. حدس می‌زنم که می‌خوان تمام نیروهای نامیراشون به داخل بیان، حتی اونایی که ذاتاً بالارونده نیستن.

به بابا می‌گم: "وقتشه بکشیم عقب".

می‌پرسه: "مطمئنی"؟

سر تکون می‌دم. "کارمون این‌جا تموم شده. باید به اونایی که تا الان آزاد کردیم کمک کنیم. با کمک ما، شاید شانسی داشته باشن. بقیشون. . ." سرم رو با ناراحتی تکون می‌دم.

بابا سرتکون می‌ده و ما به سرعت به سمت دیگه حیاط حرکت می‌کنیم، صدای فریاد ناامیدانه‌ی افردای که پشت سر رها کردیم، پشتمون انعکاس می‌کنه، تو سرم زنگ می‌زنه، باعث می‌شه تا آرزو کنم کاش دن دن یه اتوی داغ به مجراهای گوشم زده بود و منو کر می‌کرد.

نشریه اینترنتی شهر

فصل بیستم

فاصله‌ام رو با بابا نزدیک نگه می‌دارم، از بدترین قسمت‌های سالم ردش می‌کنم، وقتی چندتا زامبی بهش حمله می‌کنن، به کناری هل می‌دمشون. تو یه نقطه یه بچه با سرعت به سمت پاش حرکت می‌کنه و من می‌ایستم تا به کناری بزنمش. زدن یه بچه حس بدی داره، حتی یکی به ترسناکی این، اما یه تهدید صرف نظر از اندازه‌اش، یه تهدیده.

به بخش پناهگاه می‌رسیم، درست موقعی به سلول‌های ضد زامبی می‌رسیم که یه انفجار بزرگ پشت سرمون اتفاق می‌افته. وقتی ابری از گرد و غبار حیاط رو فرا می‌گیره، ما قدم به داخل تاریکی راهروها می‌زاریم و شروع به ارزیابی می‌کنم.

افراد زیادی خودشون رو داخل سلول‌ها زندانی کردن، درهارو بستن، و نگران این موضوع نیستن که اونا نمی‌تونن بدون کمک دوباره درا رو باز کنن.

زندانی‌های آزاد شده تنها کسانی نیستن که به دنبال امنیت سلول‌ها اومدن. کلنرهای زیادی هم به دنبال پناهگاه اومدن. افراد آشفته‌ی دو گروه در بعضی جاها، سلول‌ها یا راهرو در حال جنگیدن با همدیگه‌ان. اونا رو برای زامبی‌ها می‌زارم تا کارشون رو تموم کنن، باید فهمید که آدم نمی‌تونه به کسایی که به خودشون کمک نمی‌کنن کمک کنه. به جاش جلو می‌رم، افرادی که ناامیدانه دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گردن رو صدا و راهنماییشون می‌کنم.

بابا جلوی من به سرعت حرکت می‌کنه، سلول‌ها رو چک می‌کنه، تعداد افرادی که می‌تونن داخل یه سلول جا بشن بررسی می‌کنه. "ده. هشت. شونزده". جلوی یه در وایمیسته، یه سرشماری سریع انجام می‌ده، بعد فریاد می‌زنه: "پنجاه".

همون‌طور که انسان‌ها به داخل می‌رن و ما، در رو پشت سرشون می‌بندیم، افراد عقب گروه شروع به فریاد زدن می‌کنن.

به سمت بابا فریاد می‌زنم: "تو ترتیب این تعداد رو بده. من سعی می‌کنم اوضاع رو اون عقب آروم کنم".

نشر به انتشارات شهر

بابا به سمت من فریاد می‌زنه: "بکی. خودمون چی؟ ما هم یه جایی برای مخفی شدن احتیاج داریم".

می‌نالم: "هر کاری که حس می‌کنی باید انجام بدی، بکن". به سمت افراد وحشت زده می‌رم.

وقتی به جایی می‌رسم که زنده‌ها در حال جنگ با نامیراها هستن، متوجه می‌شم که بچه‌ها داشتن مارو دنبال می‌کردن. در حال تیکه پاره کردن انسان‌ها هستن، ولی وقتی منو می‌بینن از کارشون دست می‌کشن. خسته شدم. فقط می‌خوام یه جا بی‌افتم و بمیرم. اما، با نادیده گرفتن درخواست بدنم، گارد می‌گیرم و با دست بهشون اشاره می‌کنم، خودمو برای یه دور دیگه که به نظر می‌رسه آخرین مبارزه‌مه آماده می‌کنم.

همون‌طور که مردم پراکنده می‌شن و پدرم رو دنبال می‌کنن، بچه‌ها به من زل می‌زنن. چشم‌هاشون شروع به تاریک شدن می‌کنه، رنگ قرمز درخشانش به سفید تبدیل می‌شه. بعد، دسته جمعی، با صدای بلند و زیرشون که من به خوبی از خواب‌هام باهاشون آشنام، شروع به صحبت می‌کنن.

"مامانی. ما تو رو دوست داریم مامانی. با ما بیا. بیا خونه".

دندون قروچه می‌کنم: "من مادر لعنتی شما نیستم".

جیغ می‌کشن: "مامانی". دستانِ کوچیک سرد و مرطوبشون رو بالا نگه می‌دارن، جوری که انگار از من می‌خوان ببرمشون گردش.

عقب عقب از بچه‌های غیرطبیعی دور می‌شم، سرم رو تکون می‌دم و اونا رو درست مثل رویاهام نادیده می‌گیرم. صبر می‌کنم تا حالتشون عوض شه، تا خودشون رو به سمت من پرت کنن و تیکه پاره‌ام کنن، درست مثل کاری که همیشه توی هواپیمای رویاهام انجام می‌دادن. اما اونا بی‌طرف بهم خیره می‌شن، دستاشون رو دراز کردن و می‌زارن من برم.

به سمت یکی از راهروها می‌لنگم، بعد یکی دیگه. بابا و انسان‌های باقی مونده رو پیدا می‌کنم. یه سلول دیگه رو قفل می‌کنه و آهسته به جلو می‌دوه، دنبال سلول مناسب دیگه‌ای می‌گرده. زیر لب می‌گه: "پره. پره. پـ . . ." جلوی یکی از درها می‌ایسته و در سکوت به داخل شیشه‌ی کوچیک پنجره نگاه می‌کنه.

انسان‌های باقی مونده از پدر بی‌حرکتم می‌گذرن، و به دنبال سلول‌های خودشون می‌گردن. قبل از این‌که بتونن اتاقی پیدا کنن، زامبی‌ها از ته راهرو به داخل می‌ریزن و بهشون حمله می‌کنن.

نعره می‌زنم: "بابا"!

به اطراف نگاه می‌کنه، می‌بینه که چه اتفاقی داره می‌افته، به سمت من میاد. بعد می‌ایسته. از شونه‌ام نگاهی به اون سمت می‌ندازم. جهش یافته‌ها پشت سر من ایستاده‌ان، یه عالمه زامبی باهاشون مخلوط شدن، سرجاشون توسط ارباب‌های سوت زنشون نگه داشته شدند.

بابا لبخند کجی می‌زنه: "مثل این‌که این‌جا آخرشه، بی".

فریاد می‌زنم: "صبر کن. ما می‌تونیم با اینا معامله کنیم. اونا می‌تونن. . ."

بابا متوقفم می‌کنه: "نه، این‌جا رو نشناختی؟ این اتاق مامانته". با سر به در اتاقی که جلوش ایستاده اشاره می‌کنه و ادامه می‌ده: "این سرنوشته. من تصادفی به این‌جا کشیده نشدم. حالا که بهش رسیدم، می‌تونم صحنه‌ی خروجم از ماجرا رو تشخیص بدم".

بابا حلقه‌ی کلیدها رو به سمتم پرتاب می‌کنه، بعد نارنجک رو از جیبش در میاره. همون‌طور که من دارم ساکت و درمانده نگاهش می‌کنم، به سمت در میره و بازش می‌کنه. ناله‌های هیجان زده‌ی مادرم رو می‌شنوم. فکر می‌کنه وقت غذا خوردنه.

بابا آروم می‌گه: "اونم با خودم می‌برم. تو حق داشتی. من تو این‌جوری نگه داشتنش اشتباه کردم. من الان می‌رم پیشش و ما دوباره زن و شوهر می‌شیم، حتی شده برای چند ثانیه".

فریاد می‌زنم: "مجبور نیستی این کارو بکنی، فقط خودت رو اون‌جا حبس کن".

"و اون‌جا وایسم و نگاهش کنم، به صداش گوش بدم و با تموم کارایی که کردم کنار بیام"؟ سرش رو تند تکون می‌ده. "نه ممنون".

بهم لبخند می‌زنه و مثل اینه که چند سالی به عقب برگشتیم و اون همون غرور قدیمی عالیش رو داره. "هیچ‌وقت فراموش نکن که از چه جای خوبی اومدی، بکی اسمیت. مادرت و من، ما بهترین بهترینا بودیم".

نشریه اینترنتی شهر

نیشخند می‌زنم. "آره. خب، نصف حق رو به تو می‌دم".

در حالی که بهم چشمک می‌زنه می‌خنده: "میمون گستاخ. خدا به همراهت، بی. امیدوارم کارت به نتیجه برسه، واقعاً امیدوارم".

همون‌طور که قدم به داخل می‌زاره و درو تا نیمه بسته، پشت سرش فریاد می‌زنم: "عاشقتم، بابا".

نشریه اینترنتی شهر

در جوابم فریاد می‌زنه: "نه به اندازه‌ای که من عاشقتم".

سکوت کوتاهی به جریان می‌افته. می‌شنوم که داره چیزی رو زمزمه می‌کنه. متوجه اسم مادرم می‌شم. فریاد کوتاهی از درد رو می‌شنوم که کنار اون روی میز دراز کشیده، شاید بوسیدتش، و اون گازش گرفته، کاری رو انجام داده که زامبی‌ها طبیعتاً انجام می‌دن.

بعد انفجاری صورت می‌گیره. به بلندی اونی که تو حیاط بود نیست، اما صداش طوری به مغزم نفوذ می‌کنه که انگار یه انفجار هسته‌ای بوده. روی زانوهام می‌افتم، باقی مونده‌ی گوش‌هام رو با دستام می‌پوشونم، و داخل سلول، با تلاشی بیهوده فریاد می‌زنم تا صدای دردناک و روح شکن رو از سرم بیرون کنم.

نشریه‌ء اینترنتی شهر

فصل بیست و یکم

فریاد به تدریج محو می‌شه، اما من روی زانوهام می‌مونم. از داخل احساس پوچی می‌کنم. الان کاملاً یتیم شدم. آخرین اسمیت از خانواده‌ی خودم.

قسمتی از من می‌خواد به جلو بخزه تا داخل سلول رو ببینه، اما من افکارم رو ازش دور می‌کنم. احتیاجی به دیدنش ندارم. چشمام به اندازه‌ی کافی شاهد چیزای ترسناکی بوده. می‌تونم از اون صحنه‌ی تهوع آور چشم پوشی کنم. با دیدنش هیچی نصیبم نمی‌شه.

سوتی پشت سرم دمیده می‌شه و تمام زامبی‌ها و جهش یافته‌ها تعظیم می‌کنن. آروم و با درد می‌چرخم، تا روی زوج خندان، آقای داولینگ و کینسلو، تمرکز کنم.

بهم نزدیک می‌شن.

صف بچه‌ها پشت سرشون به طرز وحشتناکی حرکت می‌کنن، از جلوی پای بزرگ‌ترهای تعظیم کرده رد می‌شه، دور ما سه تا دایره تشکیل می‌دن.

کینسلو با لذتی پر اشتیاق می‌گه: "از آخرین باری که به هم برخورد کردیم یه دنیا فرق کردی". آقای داولینگ دستمال خون آلودی در میاره و صدای ناله‌ای از خودش در میاره.

کینسلو لبخند مغرورانه‌ای می‌زنه. "اگه این می‌تونه در این لحظه کمکی بهت بکنه . . ."

سرم رو تکون می‌دم. نا ندارم که بهش بگم می‌تونه دستمالش رو کجاش فرو کنه.

آقای داولینگ به جلو خم می‌شه و آروم یکی از پانسمان‌هام رو می‌کشه. به داخل نگاه می‌کنه و قیافه‌ی دلسوزانه‌ای به خودش می‌گیره. بعد دستش رو داخل فضای خالی می‌کنه و چیزی رو فشار می‌ده. من از درد نفس نفس می‌زنم و اون دستش رو عقب می‌کشه، مثل یه کفتار می‌خنده. به کینسلو اشاره می‌کنه.

کینسلو می‌خنده: "عذرخواهی می‌کنه. نمی‌تونسته مقاومت کنه".

لب‌های خشک، ترک خورده و خونیم رو لیس می‌زنم و با صدای گرفته‌ای می‌گم: "منو بکش".

نسخه‌ی اینترنتی شهر

آقای داولینگ اخم می‌کنه. این چیزی نیست که می‌خواسته بشنوه. منو این‌جوری دوست نداره. می‌خواد جسور و آتشی مزاج باشم. خیلی بد شد. این چیزیه که اون باید باهاش سر کنه.

یکی از بچه‌ها مثل خوک جیغ می‌کشه: "مامانی". سوراخ آشنایی توی سرش هست. فکر کنم همون بچه‌ایه که تیموتی نجات داده و ازش پرستاری کرده بود. "ما تو رو دوست داریم مامانی".

ناله می‌کنم: "اینا هیچ‌وقت بیخیال این چرندیات نمی‌شن"؟

کینسلو می‌گه: "تو براشون خاصی".

خس خس کنان می‌گم: "چرا"؟

بهم چشمک می‌زنه. "با ما بیا و بفهم".

می‌پرسم: "کجا"؟

می‌گه: "خونه".

آقای داولینگ صدای بیشتری درمیاره.

کینسلو ترجمه می‌کنه: "می‌گه وقتشه. تو راه خودت رو رفتی، کار خودت رو انجام دادی، و ببین به کجا رسیدی. اون قبلاً ازت خواسته بود که با ما بیای، اما تو قبول نکردی. اگه بخوای باز هم می‌تونی قبول نکنی. اون مجبورت نمی‌کنه. اما می‌خواد قبل از این‌که جواب بدی، با جدیت بهش فکر کنی".

آقای داولینگ یه چیزی زمزمه می‌کنه و چهره‌اش برای اولین بار جدیه.

کینسلو زمزمه می‌کنه: "اون می‌گه که تو به ما تعلق داری".

به دلقک، مترجمش و گروه عجیب و غریبشون خیره می‌شم. به بچه‌های کابوس‌هام، با چشمای سفید و دندون‌های خون آشام مانندشون. دیوانه‌واره، اما برای دلایلی تقریباً باورش می‌کنم.

با صدای زمختی می‌پرسم: "انسان‌ها چی"؟

نشریه اینترنتی شهر

کینسلو می‌گه: "اونا هیچ اهمیتی برای ما ندارن. اگه تو بخوای که ما ازشون چشم پوشی کنیم، این‌کارو می‌کنیم. ما بیشتر اونایی که خودشون رو زندانی نکرده بودن، کشتیم، اما بعضی‌ها باقی موندن، و سر تا سر ساختمون پراکنده شدن. ما می‌تونیم زامبی‌ها رو متوقف کنیم و زنده‌ها رو رها کنیم تا دوباره گرد هم بیان و اونایی که این‌جا خودشون رو زندانی کردن آزاد کنن. ترتیب امنیت این ساختمون داده شده، پس اونا باید دنبال یه پایگاه جدید بگردن. حالا بتونن یا نتونن . . ." شونه بالا می‌ندازه. "این‌جا شهر خطرناکیه. هیچ ضمانتی نیست".

"و اگه با شما نیام"؟

چشمام رو می‌چرخونه. "معلومه که آقای داولینگ ناراحت می‌شه و با عصبانیت از این‌جا خارج می‌شه و زامبی‌ها رو پشت سر می‌زاره".

به پیشونیم ضربه می‌زنه. "اما این دلیلی نیست که تو باید با ما بیای. تو باید بیای، چون حق با آقای داولینگه. تو به ما تعلق داری".

نمی‌دونم که این حرف حقیقت داره یا نه، و بیشتر از اون خسته‌ام که بتونم ازش سر در بیارم. همه چیزی که ازش مطمئنم، اینه که اگه من موافقت کنم باهاشون برم، اونایی که براشون جنگیدم، آزاد می‌شن. مرگ بابا سر هیچ و پوچ نبوده. ریج می‌تونه بچه‌ها رو به یه جای ببره.

غرولند می‌کنم: "بسیار خوب. منو ببرید. من مال شمام".

آقای داولینگ با خوش‌حالی دستاشو به هم می‌کوبونه، بعد رو به بچه‌ها اشاره می‌کنه. اونا به سرعت به جلو میان و منو از رو زمین بلند می‌کنن. صافم می‌کنن و بالای شونه‌هاشون می‌زارن. بعد، همون‌طور که بی‌تفاوت به سقف خیره شدم، حس کسی رو دارم که بهش دارو خوروندن، اونا به سرعت به همراه من تو راهروها حرکت می‌کنن و به سمت حیاط خارج می‌رن. به سمت یکی از دریچه‌ها می‌رن، صبر می‌کنن تا دوباره خودشون رو وقف بدن، بعد منو با احتیاط پایین می‌برن، به جایی که بیشتر هم نوعاشون در سایه‌ها منتظرن، مشتاقن تا منو در اون مکان همراهی و در زیرزمین تاریک حمل کنند.

نشریه‌ء اینترنتی شهر

ادامه دارد . . .

Www.The-City.ir